

روزنه ای به زندگی میلیاردها انسان هم سرنو شتم



ایرج فرجاد

به خوانندگان این سطور

بخشهایی از تاریخ زندگی ام را اینجا میخوانید. آنجائی که به جدال در زندگی مربوط است، بسیاری چه در آن دورانهای اوائل جوانی من و چه اکنون، روایت زندگی خود را باز می یابند. شاگرد رانندگی، حرکت در جاده های پر خطر، کابوس بیکار شدن و فقدان هر گونه امنیت و بیمه و بیماری و یا از کار افتادگی بر اثر تصادف. دنیای کارگران گاراژها و کسانی که هیچ تخصصی نداشتند و نیروی کار فراوان و مفت و بسیار ارزان که همیشه خطر نداشتن "نان" را در هر فردائی و یا با تصمیم خودسرانه کارفرما و گاراژ دار و مالک ماشین بالای سر خود آویزان میدیدند. میخوانید که چگونه علیرغم اشتیاق قلبی به ادامه تحصیل، فقر و نیاز خانواده و فرهنگ حاکم بر آموزش و پرورش و مدارس و تبعیض بین فرزندان خانواده های مرفه و پولدار با "بی بضاعت" ها، امثال من را در سنین جوانی به بازار کار و میدان حرص و آز سیری ناپذیر "نوکیسه" های بر آمده از جامعه پا گذاشته به بردگی مزدی در ایران آن سال و روزها، پرتاب کرد.

میخوانید که درست در همان حال که همان نوکیسه ها، بدون رنج کار؛ و برخوردار از حمایت رسمی جامعه و دولت، چه جشنهای باشکوه و پر خرج در مراسم ازدواج خود برگزار میکردند که حتی امثال ما، "بی سرو پاها" که منبع سود آنان بودیم، از نظاره آن مراسم از کنج دیوار و لای درز خانه و سالن ها، محروم میماندیم. در همان حال زندگی من انعکاس قضاوت "عمومی" و رسمی در باره انسانهایی است که جز توان دو بازوی خویش مالک و صاحب هیچ ملک و دارائی نبودند. نگاه تحقیر آمیز به سر و وضع لباس و دستهای سیاه و روغنی، که منزلت اجتماعی انسان کارکن و زحمتکش را در بیان خرد کننده "حمال" های جامعه، نفس اعتماد به خود را در میان آن اکثریت جامعه در هم میشکست. تصویری که نه تنها در رنج و خطرات کار و تحقیر کارفرما، که در خلوت تنهائی و در کابوسهای شبانه در مسیر رانندگی و "خواب" در کابین ماشین باری و صندلی عقب اتوبوس و یا گاراژها و قهوه خانه های سر راه، هیچ زمانی را برای لحظاتی زندگی آسوده، باقی نمیگذاشت. در طول همه آن سالها و سالهای بعد "مُنیر" همسر عزیزم لنگر زندگی و منبع انرژی ام برای "امید" به ادامه زندگی بود. از مُنیر خودم و از مُنیر همه کارگران اردوی کار سپاسگزارم.

متن این زندگی بود که جذابیت "سوسیالیسم" را در برابرم قرار داد. وقتی جریانی مدعی سوسیالیسم، در عرصه فعالیت سیاسی در کردستان و پس از دوران انقلابی سالهای ۱۳۵۷ سر برآورد، تردید نکردم که به راهی پا بگذارم که نه تنها رستگاری من را به عنوان یک کارگر و شاگرد شوهر، که نوید بخش مبارزه برای ریشه کن کردن تمام آن تحقیر و تبعیض و نابرابری ها بود که بر همه انسانهای فاقد ثروت و ملک و سرمایه و پول حاکم بود.

داستان زندگی من اگر توانسته باشد راهی را برای پیوستن به یک مبارزه جدی و اساسی برای ریشه کن کردن سیستم بردگی سرمایه داری بروی تمامی هم زنجیرهایم باز کند، قوت قلب من خواهد بود و بهترین پاداش معنوی زندگی ام.

جا دارد که از رفیق "شمی صلواتی" که در تایپ متن اولیه یاری دهنده من بود، تشکر کنم. از رفیق عزیز ایرج فرزاد که تنظیم، ادیت و صفحه بندی داستان زندگی من، را تقبل کرد و بر عهده گرفت، عمیقاً سپاسگزارم.

ایرج فرجاد- آلمان- ژوئن ۲۰۲۰

پژمردگی شکوه زندگی در عنفوان جوانی ام

از مدتها پیش به این فکر بودم که شرح آنچه که برای اردوی رنج و کار در کردستان ایران اتفاق افتاده است، بعنوان یک شاهد عینی که من هم در آن بعنوان یک کارگر سوسیالیست دخیل بودم برای نسل جدید و برگی از تاریخ جنبش طبقه ام بیان کنم زیرا فکر می کنم این تجربیات علیرغم ضعفهای آن سندی است مفید از تاریخ جنبش چپ و سوسیالیستی و باید در دسترس جویندگان حقیقت باشد!

در سال ۱۳۲۶ در محله چهارباغ سنندج در یک خانواده بسیار فقیر بدنیا آمده ام. بخاطر فقر شدید و مریضی پدرم تنها نان آور خانواده شدم که بخاطر فقر و تنگدستی، محروم از امکانات مالی و مرگ پدرم در سن ۴۲ سالگی، مجبور شدم تا درس را رها کرده و در جستجوی کار برآیم و نتوانم به تحصیل ادامه بدهم.

در سال ششم ابتدایی بود که مکتب و درس را رها کردم و وارد بازار کار شدم. البته بیاد دارم که عمه ام همیشه برایمان تعریف میکرد که خانواده پدر بزرگمان تا اندازه ای وضعیت مالی خوبی داشته اند. پدربزرگم پیمان کار ارتش در قسمت خوراکی از جمله آرد و گندم بوده که ناچار می شود که هرچه دار و ندار داشتند به حراج بگذارند تا بتواند پدر من را که در زندان بود، آزاد کنند.

باوجود این همه فشار زندگی، عمه ام را با یک دختر بچه چهارده ساله طلاق دادند و او به ناچار مجبور شد به خانه پدری برگردد و با ما زندگی بکند. به یاد دارم که در یک شب سرد زمستان طبق معمول همه از کرسی استفاده می کردند و خانوادهایی که وضع مالی شان خوب بود همگی در پاییز ذغال، تهیه میکردند. ولی چون ما وضع مالی بدی داشتیم نتوانستیم ذغال زمستان را تهیه کنیم. شب بسیار سردی بود وسیله برای گرما نداشتیم. عمه و مادرم مجبور شدند که تمام زیر زمین و انباری را بگردند تا بلکه بتوانند چیزی برای گرم کردن کرسی گیر بیاورند. بعد از گشتن تمام سوراخ و سنبه های خانه، عمه و مادرم با چند تکه چوب و چند قاشق چوبی برگشتند آن زمان هنوز خیلی ها با قاشق چوبی غذا می خوردند، چوبها را آتش زدند و بعد از فروکش کردن ذغال ها را در منقلی که زیر کرسی بود ریختند.

با تعداد زیادی از بچه های محله در دبستان هدایت شروع به درس خواندن کردیم. به دلیل فقر مجبور بودم سه ماهه تابستان برای کمک خرجی و تهیه لباس مدرسه کار کنم البته این مبلغ ناچیز و خیلی کم بود، اما بهرحال کمکی به پدر و مادرم بود. البته جا دارد از زحمات مادرم که در واقع برایمان جای خالی پدر را پر کرده بودم قدرانی کنم، این مادر دلسوز شب و روز با بافتن قالی برای خانواده های پولدار از صبح زود تا شب دیر وقت مشغول قالی بافتن بود تا زندگی خانواده ما را بچرخاند. هیچ وقت نمی توانم زحمات این مادر فداکار و مهربان را فراموش کنم و تا روزی که خون در رگهای من در جریان است زحمات مادر مهربانم را

فراموش نمی کنم.

روز اول شروع مدرسه بچه های پول دار و خانوادهایی که می توانستند بچه هایشان را به لحاظ لباس، کیف، کتابهای درسی و پول توجیبی روزانه مدرسه تامین کنند همیشه سر حال و شاد بودند.

اما در مقابل بچه های ندار و فقیر همیشه غمگین و ناراحت بودند، من خودم یکی از این بچه ها بودم و می دانستم یک فرق جدایی هست ولی هیچ وقت در آن زمان به راز این نابرابری پی نبردم. به هر حال من به لحاظ درسی شاگرد چندان زرنگی نبودم که البته دلایل خاص خودش را داشت.

البته شاگرد چندان تنبلی هم نبودم و هیچ وقت هم به قرآن و شرعیات علاقه ای نداشتم، نمیدانم چرا؟! بیاد دارم یک شب سرد زمستانی پدرم از من سوال کرد وضع درسی تو چطور است؟ من هم گفتم فردا امتحان قرآن داریم او هم گفت بلند شو کتاب قرآن ات را بیار. پیش خودم گفتم چه اشتباهی کردم آن شب تا دیر وقت پدرم زحمت کشید آیه ای از قرآن را که نمی توانستم درست تلفظ کنم به من بیاموزد اما در مغزم فرو نمی رفت.

پدرم مچ دستم را گرفته بود و می گفت "تکرار کن" من نیز تکرار می کردم ولی به اشتباه، برای تکرار هر اشتباه یک سیلی محکم همراه با چاشنی پس گردنی می خوردم.

به هر حال آیه ای که من از خواندن آن عاجز بودم، مادرم توانست بدون غلط برای من تلفظ کند. مادرم هر چه التماس می کرد که بچه را کم بزن پدرم قبول نمی کرد من هم تصمیم گرفتم هر طور شده خودم را از این وضعیت درد ناک خلاص کنم برای یک لحظه احساس کردم که فشار روی مچ دستم کم شده با یک تکان سریع مچ دستم را رها کردم و از پنجره خانه که خیلی بلند نبود پریدم داخل حیاط. پدرم مریض بود چون دچار مریضی آسم بود تنها در سال دو ماه می توانست بیرون برود. آن زمان در مدرسه رسم بود که به هر محصلی که خانوادهایشان فقیر و ندار بودند به عنوان "بی بضاعت" هر سال یک دست لباس کیبود رنگ که رنگش هم مشخص بود می دادند، که من هم جز آنها بودم. در این مورد بچه هایی که از این امکان استفاده می کردند و مثل گاو پیشانی سفید مشخص بودند، همیشه مورد تحقیر و تمسخر از طرف اغلب معلم ها هم شاگردی ها بودند. خودم بطور مشخص این تحقیر را تا مغز استخوان لمس کرده ام. برای نمونه در فصل زمستان از بخاری چوبی در کلاس استفاده می شد و برای آوردن هیزم همیشه از من و امسال من استفاده می کردند، به یاد ندارم که از بچه هایی که سر و وضع خوبی داشتند استفاده بشود. همیشه در وقت زنگ تفریح از طرف همکلاسی ها و بچه های دیگر مورد تحقیر قرار می گرفتیم و من هم طبق معمول عکس العمل نشان می دادم دعوا و بزن بزن شروع می شد. از طرف ناظم و مدیر مورد لطف و محبت قرار می گرفتم و بعد از انجام سرود شاهنشاهی و دعای تندرستی برای اعلحضرت، من را صدا میکردند جلو چشم پانصد شاگرد با کابل برق یا چوب گیلان دستهایم را کیبود می کردند. اغلب اوقات هیچ کاری نکرده من را صدا می کردند کابل و چوب کاری شروع می شد. اعتراض می کردم ناظم

محترم می گفت: تا غروب حتما یک خراب کاری می کنی بهتره الان چوبش رو بخوری. یکی دیگر از معلم ها گاه گاهی به من محبتی می کرد چون که هم پسر خودش با من هم کلاسی بود و هم در یک محله بودیم، وقت رفتن به خانه به من می گفت که مواظب پسرم باش باهم بروید به خانه. خانه آنها چند کوچه پایین تر بود و من هم مجبور می شدم پسرش را تا خانه خودش همراهی کنم. بنظرم جو و فضای مدرسه و ذهنیت خیلی از معلم ها در آن زمان پر بود از مقدار زیادی تحقیر و نگاه نابرابر و تبعیض آمیز در حق بچه های فقیر و بی بضاعت. برای مثال میز و نیمکت های ردیف اول، دوم، سوم و چهارم مال بچه هایی بود که سر و وضع خوبی داشتند و بقیه بچه ها باید آخر کلاس می نشستند، مخصوصا در فصل زمستان با بخاری و هیزم تر عذاب آور بود. برای خود من خاطراتی از تجربه های تلخ و زخم زبان های فراوان به یادگار مانده اند، برای نمونه وضعیت درسی من از بعضی رفیق های هم کلاسیم بهتر بود، اگر اشتباهی از من سر می زد با این زخم زبان روبرو می شدم "خاک بر سر کره خرت کنن تو عاقبت یک حمال می شوی، ببین رفیق بغل دستیت چقدر سر و وضع خوبی دارد" در تفکر این آدم معیار لباس نو و تازه بود.

با هر زحمت و مشقتی بود توانستم تا کلاس ششم ابتدایی و در امتحان نهایی شرکت کنم اما متاسفانه در امتحان نهایی در املاء ۲ نمره کم آوردم و می بایست سالی دیگر کلاس شش را ادامه می دادم. بهر حال علاوه بر تحمل اخم کردن و نگرانی پدر و مادر، خودم را برای سال دیگر آماده و در آخر کلاس نشستم. از شانسی بد من آن سال یک معلم تازه برای کلاس ما آمد در اطاق دفتر لطف آقای مدیر شامل حالم شد. و من را به معلم تازه معرفی کرده بودند که تنها شیطان خبیثی که در کلاس دارید فلانی است. در آن زمان شهرت و اسم خانوادگی من "دلالت فرجی" بود که این اسم فامیلی هم برای من درد سر و مشکلات فراوانی از طرف بچه ها و هم کلاسی هایم ایجاد می کرد. روز اولی که معلم تازه وارد کلاس شد بعد از معرفی خودش و شاخ و شانه کشیدن اولین کارش این بود: دلالت فرجی بیا پای تخته. طبق معمول قرعه به اسمم درآمد. من هم از جایم بلند شدم و بطرف تخته سیاه رفتم اقا معلم از من ایراد گرفت که این چه سر و وضعی است؟ در آن زمان هنوز کسانی که وضعیت مالی خوبی نداشتند از لباس کردی استفاده می کردند، من هم به علت نداری از شلوار کردی و کفش سربازی که تنها کفش ارزان قیمتی بود که برایم تهیه کرده بودند، استفاده کرده بودم. اقا معلم با مشت به سر و سینه ام می زد از اول کلاس تا ته کلاس می برد، در حین برگشتن بطرف تخته سیاه از وسط کلاس، شلوار کردی "گل و گشاد" (صفتی کردی به معنی بیشتر از حد معمول گشاد) را می کشید و من را بطرف تخته می کشاند. چند بار این کار را تکرار کرد و بچه ها همگی می خندیدند. هر چه التماس می کردم گوش اقا معلم بدهکار نبود. من هم برای یک لحظه تصمیم گرفتم که خودم را از دست او نجات بدهم، مشتم را گره کردم حواله صورت اقا معلم کردم نقش بر زمین شد و تا توان داشتم پا به فرار گذاشتم. سر و صدا بلند شد و فراش مدرسه متوجه قضیه شد و به علت کهولت سن نتوانست جلوی من را بگیرد. به خانه که رسیدم، با چشم گریان و حالت وحشت زده جریان را برای مادرم تعریف کردم و گفتم دیگر به مدرسه نمی روم. مادر بیچاره بعد از چند ساعت چادر را سر کشید و به مدرسه رفت و از ناظم مدرسه توضیح خواست که بچه من کجا است چه بلایی سرش آورده اید، من بچه ام را از شما می خواهم. ناظم مدرسه هول کرده

بود، به مادرم گفته بود که هیچی پیش نیامده فقط با معلم کمی بگو مگو داشتند. در نتیجه این وضعیت مجبور به ترک تحصیل شدم.

بعد از مدتی کوتاه پدر دست ما را گرفت و گفت پسر من تو که ترک تحصیل کرده ای باید یک شغلی یاد بگیری تا بتوانی زندگی را ادامه بدهی. از طریق یکی از دوستان پدرم به اسم رشید محمدرزاده که آدم خوشنام و با نفوذ و یکی از ماشین دارها و صاحب گاراژ لوان تور بود، به یک استاد مکانیک به اسم ابراهیم افندی در آخر خیابان شاپور معرفی شدم. با پدر نزد استاد رفتیم، پدر گفت استاد این پسر من است گوشتش مال تو استخوانش مال من. استاد هم شرط و شروط کار را در حضور پدر برای من توضیح داد. از همان روز من مشغول به کار شدم بعد از شش ماهی وردست شاگرد بزرگترها، چون علاقه زیادی داشتیم در مدت کوتاهی سوار بر کار، مسلط و آچار بدست شدم. دیگر استاد هم از من مطمئن شد که به تنهایی از پس کار بر می آیم. بعد از سه سال، من دیگر شاگرد خوب و قابل اعتمادی شده بودم که هفته ای ۲۰ تومان و ۱۰ تومان شاگردانه می گرفتیم. من و بقیه شاگردان همیشه می بایست صبح ها ساعت هشت شروع بکار می کردیم و ساعت دوازده استراحت و وقت ناهار بود تقریباً یک ساعت و نیم وقت داشتیم. من هر روز می بایست خودم را به سرعت به خانه می رساندم برای صرف ناهار، چون مسیر طولانی بود.

یک روز خودم را با سرعت به خانه رساندم و به خواهرم گفتم من خیلی گرسنه هستم، ناهار چی داریم؟ بعد از چند دقیقه خواهرم با یک سینی و یک لیوان آب به طرف من آمد. وقتی نگاه کردم سینی پر از خرده نان کهنه است خواهر سینی را گذاشت و برگشت. من هم گرسنه و عصبانی، لیوان آب را بطرف خواهرم پرت کردم که به پشت سر خواهر بی چاره اصابت کرد. با سرو صورت خونی به طرف مادر دوید، پس از داد و بیداد کردن از مادرم خجالت کشیدم و با پشیمانی و شکم گرسنه به سرعت از خانه خارج و به تعمیرگاه برگشتم و تا مدتی هر وقت خواهرم را می دیدم در پشیمانی و عذاب وجدان بسر می بردم تا یک روز پدرم با وجود مریضی شدید و تنگی نفس من را صدا زد گفت پسر من عذاب وجدان و پشیمانی فایده ندارد، باید فکری اساسی کرد. این حرف کمی من را به وجد آورد و من را متقاعد کرد که باید کار دیگری کرد، تا بتوانم خانواده را بیشتر کمک کنم. در این فکر بودم که چه باید کرد، یکی از کامیون دارانی که برای تعمیر، کامیونش را پیش ما می آورد به من پیشنهاد داد که اگر پیش او کار کنم روزانه ۱۰ تومان حقوق به من می دهد. این پول در آن موقع برای من و خانواده ام کمک خوبی بود من این پیشنهاد را با پدر در میان گذاشتم و پدرم از سرناچاری قبول کرد. من این را با استاد ابراهیم در میان گذاشتم او هم با ناراحتی گفت، هر چند یکی از بهترین شاگردانم را از دست می دهم، اما وضعیت تو را درک میکنم تومسئولیت بزرگی برعهده داری برو موفق باشی. این راننده با پدرم آشنا بود چون باهم رابطه کاری داشتند. در هر حال من با این انسان که اسمش ویلیام و آسوری بود شروع بکار کردم. این استاد من آدم به تمام معنایی بود، من از او درس های خوبی گرفتم و همیشه در هر زمینه من را کمک میکرد. برای مثال در فصل پاییز هر وقت از تهران به مریوان (مریوان یک شهر مرزی و جنگلی در غرب ایران است که کار و کاسبی خیلی از اهالی این شهر در آن موقع درست کردن ذغال و

صادر کردن آن به شهرهای دیگر بود) بار می زدیم در آن زمان به علت خرابی جاده و کمبود ماشین برای حمل و نقل، مشکلات فراوانی بود. برای حمل یک کامیون ذغال حداقل می بایست دو هفته صبر می کردند تا از تهران یا از سنندج، یک کامیون وارد مریوان بشود. وقتی ما وارد مریوان می شدیم بلافاصله از طریق گاراژ، بار کامیون ما حاضر بود. اولین وعده راننده من این بود که علاوه بر سهم من، که سه کیسه ذغال بود، پنج کیسه دیگر به نصف قیمت به من بدهند. و این و کافی بود که اگر در فصل پاییز سه بار در مریوان ذغال بار میزدیم، از این طریق ذغال زمستان خانه پدری را تهیه می کردم و من می توانستم مایحتاج خانواده از قبیل قند و چای، سیب زمینی، پیاز و برنج را تا اندازه ای تامین کنم. بیاد دارم که از شهر رشت برای مریوان برنج بار زده بودیم که از طرف تاجر برنج دو کیسه برنج به من هدیه دادند و با سفارش استادم سه کیسه دیگر را نصف قیمت به من دادند. وقتی به شهر سنندج رسیدیم به استادم گفتم من حدوداً یک ساعتی اجازه می خواهم تا برنج را به خانه ببرم و جویای حال پدر و خانواده شوم. وقتی به خانه رسیدم دیدم حال پدر چندان خوب نیست، از تنگی نفس و درد رنج می کشید؛ وقتی چشمش به من افتاد اشک در چشمانش جاری شد و با دلی پُر گفت دیگر می توانم باخیال راحت سرم را بگذارم. دیگر پسرمان نان آور خانه شده است. من هم تنها این جمله را گفتم پدر جان ناراحت نباش همه چیز درست می شود. در آن زمان دسترسی به دارو و دکتر برای خانوادهای فقیر و کم درآمد خیلی مشکل بود.

بعد از چند روز ماندن در شهر مریوان، ما به طرف سنندج حرکت کردیم. من از استادم اجازه گرفتم که، وقتی به شهر رسیدیم من یک لحظه به خانه بروم احوالی از پدر بپرسم. وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم که تمام فامیل در خانه ما جمع شده اند، همگی در حال گریستن بالای سر پدر ایستاده اند. عمه هایم من را صدا زدند پیش پدر بشینم، دستهای پدر را گرفتم، متوجه شدم که پدر آخرین دقایق زندگی را می گذراند. متأسفانه من و خانواده ام از داشتن مهر و محبت پدر برای همیشه محروم شدیم. مراسم خاکسپاری انجام شد. روی هم رفته استادم مجبور شد که یک هفته در سنندج بماند و خودش هم در مراسم شرکت می کرد. از این به بعد من و مادرم بار مسئولیت بیشتری بر عهده داشتیم، چون سه برادر دیگرم

محصل بودند. برادر بزرگتر از خودم در دبیرستان تحصیل می کرد، و دوتای دیگر در دبستان مشغول درس خواندن بودند. تمام فامیل نگران بودند که از این به بعد ما چطور زندگی می کنیم، چون دو عمو و عموزاده ها همگی در یک حیاط زندگی می کردیم. ما با وضعیت غمگین شروع به کار و از سنندج خارج شدیم. در بین راه، استاد من را دل داری می داد: پسر خوب نگران نباش من هم زمانی سرنوشتی مثل تو داشتم، بالاخره می دانم سخت است، ولی همه چی درست می شود تو مجبور هستی با این مشکلات دست و پنجه نرم کنی و سعی کنی هر چه بیشتر خانواده ات را کمک کنی. من در آن زمان سیگار می کشیدم اولین کاری که کردم سیگار را ترک کردم و به مادرم گفتم هر وقت که خرید می کند دو کیلو پنیر هم برای من بخرد این پنیر را در قوطی خالی جا می دادم در هر شهری که نان بربری در مسیرمان پیدا می شد دو تا سه نان می خریدم و در سفره پلاستیک می گذاشتم که خشک نشود. در هر کجا برای استراحت یا نان خوردن توقف می کردیم، بعد از گریس کاری و بازدید کامیون در

داخل کامیون ناهار یا شام را می خوردم. بعد به داخل قهوه خانه می رفتم و دو تا چای سفارش میدادم پول چای من را مسیو ویلیام راننده من حساب می کرد. از طریق ترک سیگار و جمع کردن پول ناهار و شام، می توانستم به برادرم که در کرمانشاه به تحصیل ادامه می داد کمک برسانم. البته چون من هم کمک راننده و هم به لحاظ فنی در رانندگی وارد بودم همیشه در خارج شهر من رانندگی می کردم، به این خاطر هر از گاهی من را یک پُرس چلو خورشت قیمه که در آن زمان پازده ریال قیمت داشت، مهمان می کرد. چون یک پُرس، نصف یک دست چلو خورشت بود و من را سیر نمی کرد چند بار سفارش نان اضافه می کردم شاگرد قهوه چی از من عصبانی می شد و یک متلک هم بارمان میکرد، چه خبره مرد حسابی مگر از آفریقا برگشتی؟ اکنون در وظایف و کارهایی که یک شاگرد شوفر می بایست انجام می داد مثل آماده کردن کامیون از لحظ فنی، شستن و تمیز کردن کامیون، بار زدن و چادر کشیدن روی بار برای حفاظت از باران وقتی به طرف مقصدی حرکت می کردیم، ماهر شده بودم. همین طور در فصل زمستان به علت بدی هوا و خرابی جاده و یخ بندان و بستن زنجیر چرخ که از لیز خوردن و واژگون شدن کامیون جلوگیری می کرد تبحر داشتم. استادم تصمیم می گرفت که در بین راه در یک قهوهخانه استراحت کند شاگرد بخت برگشته می بایست ساعت دو یا سه نصف شب تخت خواب راننده را که در باربند کامیون زیر چادر یخ زده قرار گرفته بود پایین می آورد و در اطاق مخصوص راننده ها پهن می کرد. خود من در کابین سرد کامیون یکی دو ساعت استراحت می کردم و دوباره ساعت شش صبح می بایست راننده را بیدار و تخت خواب را جمع و در باربند کامیون قرار می دادم. این کار مخصوصاً در فصل زمستان خیلی عذاب آور بود. راننده بعد از صرف صبحانه با کامیون آماده و از قبل گرم شده حرکت می کرد. در فصل زمستان بخاطر سرمای شدید و یخ کردن گازوئیل، اغلب اوقات نصف باک را نفت و نصف دیگر را گازوئیل پر می کردیم با وجود این یک شب خیلی سرد در مسیر همدان، موتور کامیون یخ بست و خاموش شد. در آن شب باد شدیدی می وزید و تنها راه حل، آتش زدن لاستیک های اضافی زیر باک کامیون بود. شب خیلی سخت و عذاب آوری بود. بالاخره من و راننده موفق شدیم تا نزدیکی صبح موتور کامیون را روشن و به حرکت ادامه بدهیم. صبح وقتی متوجه صورت های هم دیگر شدیم هر دو نفرمان مثل حاجی فیروز شده بودیم!

یا در فصل تابستان، در مسیر بندر شاهپور به علت گرمای هوا از ساعت دوازده بعد از ظهر بخاطر جلوگیری از ترکیدن لاستیک و خراب شدن کامیون، مجبور می شدیم کامیون را در یک پارکینگ پارک کنیم تا هوا کمی خنک می شد. در آن زمان کامیون ها مثل امروز پیشرفته نبودند و هیچ گونه امکاناتی نداشتند. حتی برای آب آشامیدنی، از یک مشک در طرف درب شاگرد کامیون آویزان می کردیم که در آن هوای گرم در یک چشم بهم زدن آب گرم می شد. هیچ گونه امکاناتی مثل فلاکس و یخ در آن زمان وجود نداشت. به هر حال در فصل تابستان وضعیت قابل تحمل تر بود.

در این قسمت از زندگی می خواهم اشاره کوتاهی به تلخ ترین روزهای زندگی دوران شاگرد شوفری داشته باشم. در یک روز بهاری در شهر مریوان ده تن نخود برای تهران بار زده بودیم، اکثر جاده ها در آن زمان خاکی و باریک بود و در خیلی موارد وقتی دو کامیون بهم می

رسیدند می بایست هرکدام شان که امکان دارد چند صد متری دنده عقب می رفت تا در یک جای پهن تر بتوانند از همدیگر رد شوند. مخصوصاً در جاده های کوهستانی مریوان یا بانه که اگر اتفاقی می افتاد صد در صد جان راننده یا شاگرد راننده در خطر بود و در اکثر موارد جان شان را از دست می دادند. در آن روز باران زیادی باریده بود کامیون ما هم سنگین بود و هر کاری می کردیم کامیون بوکسواد می کرد در نهایت مجبور شدیم نصف بار را تخلیه و نصف دیگر را بالای گردنه تخلیه کنیم. و دوباره برگشتیم بقیه نخودها که هر گونی نخود هشتاد کیلو بود بار زدیم و بالاخره با خستگی فراوان توانستیم کامیون را بالای گردنه برسانیم و بقیه نخودهای دیگر را هم بار زدیم و از گردنه سرازیر شدیم به قهوهخانه که رسیدیم دیگر حالی نداشتیم و از گرسنگی داشتیم تلف می شدیم. بعد از خوردن غذا، آن شب را در قهوهخانه استراحت کردیم و صبح زود به حرکت ادامه دادیم.

در یک سفر دیگر بر اثر خرابی جاده همدان - سنندج اکسل کامیون شکسته شد و من مجبور شدم اکسل را با حداقل امکانات باز کنم، و در آن زمان وسایل نقلیه خیلی کم در رفت آمد بود در طول روز یکی دو اتوبوس از همدان به سنندج در رفت و آمد بود و هر از چند گاهی یک کامیون از تهران به سنندج و برعکس در رفت آمد بود. بالاخره یک کامیون از آشنایان پیدا شد و ما به کمک هم توانستیم اکسل را بالا بکشیم. راننده من مقداری پول و دستورات لازم را به من داد که من حق ندارم از ماشین دور شوم. ضمناً قرار بود با قهوه چی بین راه صحبت بکند که برای من ناهار و شام که عبارت بود از دو عدد تخم مرغ، دو قرص نان با اولین وسیله نقلیه برای من روانه کند. گاهی هیچ وسیله نقلیه در رفت و آمد نبود و من بدون شام یا ناهار می ماندم. خلاصه این وضعیت بیست و هفت روز طول کشید تا راننده من عاقبت پیدا شود و با کمک هم دوباره اکسل کامیون را مونتاژ کردیم و بعد از یک ماه شب و روز در بیابان خوابیدن، این درس خاتمه یافت و به طرف تهران به حرکت را ادامه دادیم.

و باز هم یک خاطره تلخ زجر آور در یک شب خیلی سرد زمستان در بین راه تاکستان همدان گردنه آوج: به علت باریدن برف زیاد حرکت بدون زنجیر چرخ امکان نداشت، در نتیجه ما در قهوهخانه پایین گردنه زنجیر چرخ ها را بستیم تا بتوانیم بدون ریسک کردن در گردنه آوج به حرکت ادامه بدهیم. در اغلب اوقات در اثر سرد بودن و هوای یخبندان شاگرد راننده بخت برگشته نمی توانست زنجیرها را آنطور که باید صفت و محکم ببندد. در آن شب برف و کولاک خیلی شدید بود. تقریباً هشت صد متری مانده به بالای گردنه من شیشه ماشین را پایین آوردم که زنجیرها را کنترل کنم برای یک لحظه متوجه صدای اصابت زنجیر به گلگیر ماشین شدم. در یک حرکت سریع دَر ماشین را باز و خودم را به بیرون پرت کردم. بعد از جستجوی فراوان زنجیر را پیدا کردم. زنجیر را روی دوش گذاشتم در آن برف و کولاک به طرف بالای گردنه به حرکت ادامه دادم و بعد از خستگی فراوان بالاخره به بالای گردنه رسیدم، دوباره زنجیر را بستم و به حرکت ادامه دادیم. البته این کار خالی از خطر نبود اغلب شاگرد راننده بیچاره جاننش را از دست می داد و به همین خاطر راننده عصبانی می شد و فحش و بد بیراه گفتن شروع می شد.

من برای مسیو ویلیام، این استاد مهربان احترام بخصوصی داشتم و به همین خاطر من حدوداً ده سال با او کار کردم. در آن زمان همکاران و راننده های آشنا من را ایرج ویلیام صدا می زدند. مسیو ویلیام به علت کهولت سن تصمیم گرفت به آمریکا پیش برادرش که در آن جا دکتر بود مهاجرت کند در نتیجه به من گفت تو دیگر برای خودت یک استاد شده ای و باید در فکر یک کار دیگر باشی که بتوانی کماکان مسئولیت را پیش ببری، من هم دارم خودم را برای مهاجرت به آمریکا آماده می کنم و باید کامیون ها و خانه ام را بفروشم. و تو هم باید هرچه زودتر یک کاری برای خودت پیدا کنی. من با شنیدن این مطلب اشک در چشمانم جمع و بغض گلیم را گرفته بود. بالاخره من و این انسان باهم ده سال شب و روز در بیابان و تمام شهرهای ایران کار کرده بودیم و دارای تجربیات تلخ و شیرین زیادی بودیم. من نگران پیدا کردن کار نبودم، چون یک راننده ماهر و به لحاظ فنی تا اندازه ای وارد بودم فوری برایم کار پیدا می شد. بعد از یک هفته استراحت البته ناگفته نماند من در آن مدتی که با مسیو ویلیام کار می کردم هیچوقت به یاد ندارم که دو یا سه روز را با خیال راحت در سَنَدِج در خانه میان خانواده ام شب را به روز رسانده باشم. هر وقت به سَنَدِج می آمدم فوری محموله داخل کامیون را تخلیه می کردند و در این فاصله می بایست سرویس کامیون و طناب و چادر را جمع کرده و کامیون را برای بار زدن آماده می کردیم. معمولاً بار زود پیدا می شد و کامیون را جلوی انبار صاحب بار می بردیم و حمال های بیچاره گونی های صد کیلویی را از انبار صاحب بار که اغلب داخل کوچه ها بود، به داخل کامیون حمل می کردند و خیس عرق می شدند و دوباره سیم کشی و چادر را هم در فصل باران می کشیدیم. اگر این پروسه بارگیری طول می کشید و غروب می شد، راننده من به لحاظ انسانی با بقیه فرق داشت می گفت برو امشب با خانواده ات باش و صبح زود بیا ماشین را گرم کن و من هم وسایل خوابش را در اطاق مخصوص راننده ها آماده کردم و با خوشحالی از خوردن یک غذای گرم در میان خانواده تا دیر وقت بیدار میماندیم و مادر هرچه تذکر می داد که پسر جان برو بخواب که باید فردا زود بیدار بشوی من هم حالت نوقزدگی و اضطراب داشتم چون از این فرصت ها خیلی به ندرت پیش می آمد. بالاخره دو سه ساعت استراحت می کردم و صبح زود بیدار شدم و به گاراژ رفتم و ماشین را روشن و راننده را بیدار می کردم و باز هم رختخواب را جمع کرده و در باربند می گذاشتم و چادر را می بستم و به طرف مقصد حرکت می کردیم، در غیر این صورت اگر بار گیر نمی آمد بعد از تمام شدن سرویس کامیون و چند ساعتی انتظار و سر و گوش آب دادن، خالی به طرف کرمانشاه، اهواز، خرمشهر یا بندر شاپور حرکت میکردیم. در آن شرایط من دیگر عزا میگریفتم چون کامیون های آن دوره مثل امروزه پیشرفته نبودند به لحاظ امکانات رفاهی صفر صفر بودند حتی از فلاکس چوب پنبه ای که در آن زمان یخ بریزم تا در گرمای پنجاه درجه جنوب از آن استفاده کنیم، خبری نبود؛ فقط یک کیسه هایی از جنس چادر که آب را نگاه می داشت را جلو سپر کامیون آویزان می کردیم که بعد از یک ساعت آب داخل کیسه در گرمای جنوب قابل نوشیدن نبود. از لحاظ سیستم کامیون ها خیلی کند و عقب افتاده بودند. تا از گردنه تنگه فنی رو به بالا عبور می کردیم چند بار کامیون عقب می زد و در آن موقع شاگرد راننده بیچاره می بایست سریع در را باز و خود را به بیرون پرت کند و یک کنده تقریباً بزرگ و میخ کوبی شده به اسم دنده پنج که همیشه به اطاق کامیون آویزان بود را جلو چرخ

کامیون بگذارد، که کامیون عقب عقب برنگردد، چون از ترمز دستی خبری نبود. از لحاظ امنیت جاده ها صفر صفر بود هر وقت که رئیس پاسگاه هوس شهر می کرد برای خودش یک ماموریتی ترتیب می داد. او هم در طول روز با یک جیب ژاندار مری به راه می افتاد. اغلب اوقات در عبور کردن از گردنه تنگه فنی در استان لرستان به علت استاندارد نبودن جاده و شیب زیاد و کند بودن کامیون ها و نبودن امنیت در جاده ها شاگرد راننده مجبور می شد با چند چوب دستی در بالای کامیون در حال حرکت نگهداری بدهد. چون اتفاق می افتاد که کسانی از کند حرکت کردن کامیون ها استفاده کنند و از پشت کامیون بالا بروند و سیم ها را پاره و چند عدل قماش پایین یا محموله های دیگر را به سرقت ببرند.

یک خاطره غم انگیز را هیچ وقت فراموش نمیکنم، در یک شب بارانی در بین جاده اهواز- اندیمشک، یک تریلی که تیر آهن بار زده بود روی جاده آسفالت خراب شده بود و هیچ ممکن نبود که تریلی را کنار بکشد، چون سیستم جاده سازی آن زمان خیلی عقب مانده بود و اصلا به فکر پارکینگ برای مواقع اضطراری نبودند. فقط کنار جاده آسفالت پنجاه، شصت سانتی متر جاده خاکی وجود داشت که راننده میتوانست فقط یک چرخ کامیون را بیرون جاده و بقیه کامیون روی آسفالت قرار بدهد. امکان خارج شدن از جاده نبود و آن شب به خاطر خرابی و نبود امکانات به قول مسلمانان من شاهد صحرای کربلا بودم. تریلی روی آسفالت خراب شده بود و با چند تا سنگ عقب تریلی را سنگ چین کرده بودند چراغ قرمز و علامت خطر مشغول تعمیر کامیون بود. از طرف اهواز به سمت اندیمشک یک اتوبوس با مسافر تکمیل در حرکت بود و متوجه تریلی و سنگ چین نمی شود و با سرعت زیاد به عقب تریلی و تیر آهن ها اصابت می کند. در آن واحد هیجده نفر جان خود را از دست دادند و تعداد زیادی زخمی شدند. و تنها وسیله کمک و امداد رسانی راننده ها و کمک راننده ها بودند که با وسایل اولیه مثل تایلپور و اره دستی به سختی و مکافات زیاد زخمی ها را بیرون می کشیدیم و سوار ماشین به طرف اندیمشک روانه می کردیم. بعد از چند ساعت سر و کله ژاندار مری پیدا شد. دستور صادر کردند که طبق معمول اول باید گزارش و صورت جلسه می نوشتند. ما هم اصرار می کردیم بگذارید زخمی ها را بیرون بکشیم گوش شنوا نبود. اگر زیادی اصرار می کردیم کار به جای باریکی می کشید و برایت یک پاپوش درست می کردند. خلاصه تا نزدیکی صبح طول کشید تا توانستیم به کمک راننده ها و کمک راننده ها زخمی ها و جنازه ها را بیرون بکشیم. در حال حاضر هم فکر می کنم وضعیت جاده ها چندان فرق نکرده است. به لطف و زحمات جمهوری اسلامی، ایران در صدر کشورهای قرار گرفته که بالاترین آمار تلفات در جاده ها را دارد.

بعد از مدتی کوتاه مسیو ویلیام خود و خانواده اش آماده مهاجرت شدند و با من خداحافظی کردند. و من تا یک مدتی افسرده بودم و تا عاقبت با وضعیت کنار آمدم.

بخش دوم

در آن شرایط زمانی در سنج کسانانی که کامیون داشتند، انگشت شمار و خیلی کم بودند. و

تعداد شاگرد راننده و کمک راننده خیلی زیاد بود، در نتیجه دستمزد در سطح خیلی پایین بود. و میزان بیکاری به حدی بود که همیشه جلو گاراژ تعداد زیادی شاگرد راننده و کمک راننده بیکار که با کمترین دستمزد حاضر بودند که به سخت ترین شرایط کاری تن بدهند. در نتیجه این شرایط کاری، این قشر جامعه در ایران، شاگرد راننده و کمک راننده، مجبور بودند که تن به هر تحقیر و فشار از جانب کارفرما و صاحب کار بدهند. من هم دنبال یک کار خوب و دائم می گشتم که خیلی مشکل بود. عاقبت مجبور شدم که اگر به طور موقت هم شده یک کار پیدا کنم. از طرف یکی دو نفر کار به من پیشنهاد شد و من یکی را انتخاب کردم و قرار بر این شد که روزی ۱۵ تومان به من بدهد. من هم دست بکار شدم، کار سخت و دشواری بود در حقیقت شبانه روزی بود مخصوصا در فصل زمستان. بخاطر دارم در یک شب خیلی سرد زمستانی در نزدیکی آبادی کرگ آباد لاستیک عقب کامیون پنچر شد و من هم بلافاصله متوجه شدم و کامیون را کنار کشیدم. راننده بغل دست من خوابیده بود برای یک لحظه بیدار شد گفت چی شده گفتم به گمانم لاستیک عقب پنچر شده و تذکر داد فوری معطل نکن لاستیک را عوض کن. اصلا لازم به تذکر نبود، من فوری چراغ دوره گرد را کشیدم و شروع به باز کردن چرخ و پنچرگیری لاستیک شدم. آن شب بی نهایت سرد بود. دست به چکش یا تایلور می زدید می چسبید به دستت و من مجبور می شدم که برای چند بار در ماشین را باز کنم که وسایل لازم را که داخل ماشین بود در بیاورم که بتوانم کارم را انجام دهم. به هر حال من با هر بد بختی و جان کندن کارم را تمام کردم و در کامیون را باز کردم که به حرکت ادامه بدهم. دستور داد که صبر کن خودم رانندگی می کنم. در این فاصله کوتاه، شروع کرد مثلک گفتن: چه خبر است برای یک پنچرگیری دنیا را روی سرت گذاشتی با این همه سر و صدا نگذاشتی یک چُرت بخوابم. اکثرا شب ها، من تا نزدیکی صبح رانندگی می کردم. چند کیلومتر مانده به شهر یا جلو قهوهخانه نزدیک شهر به بهانه چای خوردن دستور میداد اینجا نگهدار یک چای بخوریم، بعد از استراحتی کوتاه پشت فرمان کامیون می نشست و به حرکت ادامه می داد. وقتی به گاراژ می رسیدیم یک جوری وانمود می کرد که از اول شب تا صبح رانندگی کرده است و دستورات لازم را می داد و می گفت من می روم خانه، اگر خبری شد تلفن بزن. در گاراژ فوری چادر و سیم و طناب را باز، و کامیون را برای تخلیه بار آماده میکردم و هم زمان سرویس کامیون: گریسکاری، تعویض روغن و شستن و تمیز کردن و آماده کردن کامیون برای بار زدن. اغلب اوقات در فصل زمستان مردم آبادی های اطراف دیواندره و سقز مریوان گوسفندان شان را پروار می کردند و برای فروش به تهران یا یزد و شهرهای دیگر منتقل میکردند. مسئول یا دفتردار گاراژ خبر می داد که کامیون را آماده کن و به طرف روستای جانوره در منطقه مریوان حرکت کن. در نتیجه می بایست هر چه سریع تر ماشین را آماده می کردیم و به راننده تلفنی خبر می دادید و راننده تایید می کرد و می گفت هر چه سریع تر کار هایت را تمام کن برو بارگیری کن و برگشتی به من خبر بده. من هم نزدیکی غروب به طرف جانوره مریوان حرکت می کردم که صبح زود ساعت ۴ حدودا ۱۲۰ اس گوسفند پروار را بار می زدیم و به طرف سنندج حرکت میکردیم. در داخل هر کامیون یک نفر از گوسفندان مراقبت می کرد که در موقع ترمز کردن، یا بالا و پائین رفتن از گردنه یا سر پیچ های جاده، گوسفندان زیر پای همدیگر تلف نشوند. چون اغلب پیش می آمد یکی دوتا از گوسفندان زیر

پای همدیگر از بین می رفتند و چوپان می بایست فوری گوسفند را سر می برید که گوشش حرام نشود. باید خیلی با احتیاط رانندگی می کردیم چون اگر تلفات میدادیم سابقه مان خراب می شد و برای دفعات دیگر به سختی این نوع بار گیر می آوردید. بالاخره با هر مکافاتی بود به شهر می رسیدیم و به راننده تلفن می زدم میگفت بیا جلو خانه و باید طوری حرکت میکردیم که ساعت سه الی چهار صبح به کشتارگاه برسیم چون که نگهداری گوسفندان در یک شبانه روز خیلی گران برای صاحب گوسفند تمام می شد. بنابراین به هیچ عنوان ما امکان خواب یا استراحت نداشتیم. وقتی به مقصد می رسیدیم تازه روز از نو، روزی از نو شروع می شد. در این فاصله راننده ماشین می خوابید و من می بایست کف اطاق را کاملا تمیز و تخته های اضافی را جمع میکردم و کامیون را سرویس و بازدید کامل میکردم چون اگر کف کامیون را تمیز نمی کردید گاراژدار از بارگیری خود داری می کرد. به گاراژ مراجعه می کردیم اگر بار گیر می آمد، می زدیم اگر نه فوری راهی کوره پزخانه ها می شدیم، در آن جا ده هزار آجر می زدیم که در سنج میان مصالح فروش ها طرف دار زیادی داشت. خلاصه این پروسه بارگیری و تخلیه ۴۸ ساعت طول می کشید و اصلا امکان استراحت نبود. این فشر جامعه برده وار، تن به هر فشار و تحقیری میدادند برای روزی ده الی دوازده تومان ولی در واقع شبانه روزی بود. موقع تسویه حساب می گفتند این تعداد روز کار کرده اید بیا بگیر بگو خدا بده برکت. در اغلب اوقات به مناسبت هایی، دو روز تعطیلات پیش می آمد وقتی دیگر از بار زدن نا امید می شد دستور می داد حرکت کنیم پشت کامیون می نشست به طرف خانه برداش در جلو خانه کامیون را پارک می کرد و سفارشات و دستورات لازم را می داد که کار و بار ماشین را تمام کردید اگر حیانا توالت لازم داشتی یا گرسنه شدی زنگ بزن در را برایت باز می کنند. هر چه می گفتیم پدرت خوب، مادرت خوب به من اجازه بده که کارم تمام شد با پول خودم سوار تاکسی یا اتوبوس می شوم و در گاراژ منتظر می شوم تا تشریف بیاورید، اصلا گوشش بدهکار نبود. می گفت امکان دارد صبح زود به طرف بندر حرکت کنیم. فکرش را بکنید ۴۸ ساعت انتظار بدون غذا و رفتن به توالت. تازه وقتی که می آمد بدهکار می شدیم که مرد حسابی چرا نیامدی غذا بخوری! یکی از فامیل هایش سوار کامیون شد که در مسیر راه پیاده شود گفت مواظب باش، کمی فاصله بگیر که لباس هایش چرب نشود. گفتم اینطوری می گفتی چرا نیامدی غذا بخوری؟! برای یک لحظه خیلی نا امید و مأیوس شدم. بعد از رفتن به گاراژ و بارگیری تصمیم گرفتیم که به سنج رسیدیم بعد از تخلیه بار و سرویس کامیون دیگر به هیچ عنوان با این آدم کار نکنم. چون که این آدم تصور می کرد که این کمک راننده یا شاگرد، برده او است و هر طوری که بخواهد می تواند با او رفتار کند. البته این ملاحظه را داشت که من شب و روز کمکش می کنم و از دست دادن من برایش خیلی سخت بود. با وجود این، من دیگر برایش کار نکردم. من بارها دیده ام در طول راه یا در قهوه خانه های بین راه، راننده و شاگرد راننده با هم در اثر یک اشتباه باهم درگیر لفظی می شدند، فوری صاحب کامیون بدون هیچ عذاب وجدان دستور می داد که کیسه ات را پایین بنداز، شاگرد بخت برگشته می بایست هر چه زودتر کیسه رختخواب را پایین بیندازد و در کنار جاده منتظر بماند تا یک راننده با وجدان پیدا شود که درست فکر کند در این هوای سرد این بخت برگشته را سوار کند تا به شهری برسد. به هر حال با توجه به شناختی که از من در این شغل داشتند

پیدا کردن کار برای من خیلی مشکل نبود.

خلاصه بعد از چند روز بیکاری، از طرف شخصی سرشناس به اسم کمال محمدی که در آن زمان چند کمپرسی داشت پیشنهاد کار داده شد. من هم پیشنهاد و شرط و شروط ایشان را قبول کردم. شرط اصلی و مهم این بود که اگر زمانی تصادفی روی داد و در اثر تصادف خسارت جانی پیش آمد، من به هیچ عنوان نباید بگویم که راننده اصلی من بوده ام. میبایست می گفتم من شاگرد راننده هستم و بدون اجازه صاحب ماشین پشت ماشین نشستم. در هر حال اگر مقصر بودی، برای مدتی کنج زندان می ماندید. و اگر مقصر نبودی بالاخره یا صاحب ماشین یا دوستی، آشنایی پیدا می شد که بگوید من پشت فرمان بوده ام. چون که در آن زمان امکانات ژاندارمری خیلی کم و محدود بود و اصلا پلیس راه وجود نداشت. هر از چندگاهی رئیس پاسگاه، احتیاج داشت که تلکه یا باج و رشوه بگیرد، یک دو ژاندارم را جلوی پاسگاه مامور می کرد که ماشین ها را کنترل و بازدید کنند. ما هم تاکتیکی داشتیم، در بین راه و در طول جاده از همکاران سؤال می پرسیدیم و یا به وسیله چراغ دادن به همدیگر، خبر و اطلاع می دادیم که کنترل هست یا نه. با وجود این، پیش می آمد که بعضی وقتها گیر می افتادیم. سرکار استوار خودش چند قدم عقب تر می ایستاد سرگروه بان می گفت گواهی نامه! من هم فوری یک بیست تومانی داخل مدارک های دیگر می گذاشتم، سرگروه بان پول را بر می داشت و می گفت زود حرکت کن دیگر این جاها پدیدت نشه. در حالی که دروغ می گفت و از خدا می خواست که همیشه سروکله ما پیدا شود و پولی هم گیر آنها بیاید. در هر حال من شرط و شروط کمال محمدی را پذیرفتم و طبق قرارداد شفاهی قرار شد ماهانه ششصد تومان به من بپردازد. همانطور که قبلا توضیح دادم، ساعت کاری در آن زمان بیست و چهار ساعت بود. برای نمونه حتی یک روز آخر هفته هم نمی توانستید تعطیل کنید. در هر حال این رسم کاری آن زمان بود. ولی شخص کمال محمدی نمی دانم که در قید حیات هست یا نه، ولی امیدوارم که در قید حیات باشد، چون آدم شریف و سخاوتمندی بود و همیشه در محیط پیرامونش نقش کمک و یاری دهنده داشت و آدم دست و دل بازی بود. برای مثال اگر یکی از آشنایان یا دوستان برای پول یا ضمانت احتیاج به کمکی پیدا می کرد، بلافصله هرچه از دستش بر می آمد کوتاهی نمی کرد. در این رابطه تکیه کلامی داشت اگر بر حسب اتفاق یک روز ماشین می خوابید، فوری عصبانی می شد و این جمله را می گفت: فلانی ما هستیم و این یک دانه ماشین و چند خانواده روی این ماشین نان می خورند. بالاخره یک جوری وادارت می کرد که هرچه سریع تر کار را تمام کنی. در هر حال در فصل بهار و تابستان چون ساختمان سازی شروع می شد، کار ما هم شروع می شد. دیگر شب و روز نداشتیم، همیشه در رفت و آمد بودیم. ولی یک ماه آخر پاییز کار دیگر می خوابید و مجبور می کرد حرکت کنی به طرف جنوب که در آن زمان وضع اقتصادی ایران تکانی خورده بود، ساختمان سازی و اسکله سازی روبه گسترش بود. البته خودش با این پیمانکارها تماس می گرفت و قرارداد می نوشت و به ما می گفت منتظر نباشید. حداکثر می گفت صبح زود حرکت کنید. ولی نا گفته نماند می پرسید که هر که مشکلی دارد همین حالا بگوید و مشکل همه را از لحاظ مالی برطرف می کرد و می گفت به خانواده بسپارید که اگر مشکل مالی پیدا کردند به من خبر بدهند. بعد از یک شب استراحت با خانواده، صبح زود به طرف بندر عباس حرکت می کردیم و در بندر خودمان را معرفی

می کردیم. بخاطر دارم که مدیر شرکت گفت که باید یکی از ماشین ها به شهرک کوچکی در ۱۰۰ کیلومتری بندر عباس برود، چون در آنجا شرکت مشغول ساختمان سازی بود و بالاخره قرعه به اسم من در آمد. من هم به طرف شهرک حرکت کردم. پنج ماه تمام فقط روز جمعه ها چون شرکت تعطیل بود، من هم به اجبار تعطیل می کردم.

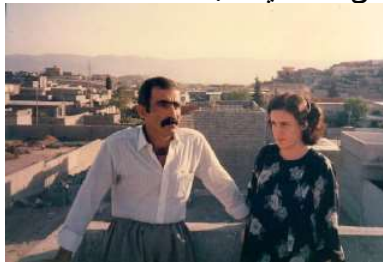
به یک خاطره تلخ اشاره کوتاهی بکنم که در یک روز آفتابی گرم بلبرینگ چرخ عقب ماشین خراب شد. من همیشه در ماشین وسایل و قطعات زاپاس داشتم، فوری چرخ را باز کردم بلبرینگ در اثر داغ شدن چسبیده بود فقط به وسیله ضربه زدن و چکش و قلم باز می شد و این تنها راه در آوردن بلبرینگ شکسته بود. ناگهان درحین ضربه زدن یک تکه خیلی کوچکی از بلبرینگ پرید و برای یک لحظه احساس کردم چشمم دارد می سوزد. در این گونه مواقع آدم بدون این که متوجه باشد با انگشت چشمش را می مالد، بلکه درد و سوزش بر طرف شود. غافل از این که تکه تکه بُراده چشم بدتر را زخمی و بیشتر تکه بُراده را فرو می رود. من یک شب را با شدید ترین درد و شکنجه به صبح رساندم. صبح زود مجبور شدم که یک مقدار پنبه و یک عینک با یک چشم، به طرف بندر عباس حرکت کنم و به بیمارستان مراجعه و بعد از کمی انتظار دکتر معاینه کرد و گفت سعی خودم را می کنم امیدوارم بتوانم بُراده آهنی که نزدیک مردمک چشمت فرو رفته را در بیاورم. خوشبختانه بعد از زحمت و کوشش زیاد دکتر توانست بُراده آهن را در بیاورد. برای من یک هفته استراحت و یک پماد نوشت، اما من مجبور شدم بعد از چند ساعت استراحت دوباره شروع بکار کنم. چون در آن زمان و شرایط کاری گواهینامه نداشتم و مجبور بودم تن به سخت ترین شرایط کاری بدهم تا بتوانم زندگی خود و خانواده را تامین کنم. دیگر هیچگونه تماس و ارتباطی با خانواده نداشتم و این وضعیت تا یک ماه و نیم بعد از عید نوروز طول می کشید. بعد از تسویه حساب با شرکت به طرف سنندج حرکت می کردیم، چون دیگر فصل کاری و پیمانکاری خودش شروع می شد. خلاصه کمال محمدی آدم تیز هوش و با حساب و کتابی بود و در اثر سرمایه گذاری های حساب شده، یک شرکت و پیمانکاری معتبری را تاسیس کرد. ایده و توانش را داشت و می دانست کجا و چه وقت سرمایه گذاری کند که استفاده لازم را ببرد. در آن زمان در اثر بالا رفتن قیمت نفت، اقتصاد ایران در حال رشد و گسترش بود. ساختمان سازی و جاده سازی در حال رونق بود. و در همین رابطه اداره آموزش و پرورش، پروژه احداث مدارس در آبادی های استان کردستان را در دست داشت. و مصالح ساختمانی را به کمال محمدی واگذار کردند. از آنجایی که ایشان دور اندیش بودند در فصل زمستان قرارداد می بستند و آجر را با قیمت خیلی پائین می خرید. در نتیجه صاحب کوره آجر پزی یک ماه از بهار گذشته می بایست روزانه دو کامیون آجر تحویل میداد. در نتیجه کار ما هم شروع می شد و ۲۴ ساعته در رفت و آمد بودیم. آرزو داشتیم که کامیون نقص فنی پیدا کند تا ما بتوانیم در حین تعمیر کامیون استراحتی کرده باشیم. به هر حال ما می بایست از اول بهار تا آخر پاییز مصالح و ماتریال تاسیسات مدارس را بدون وقفه به آبادی های اطراف سنندج و مریوان برسانیم و در آخر پاییز پروژه را تمام شده تحویل میداد. به علت کمی وقت، ما با خانواده تماس کمی داشتیم. در این رابطه من و تمام کارگران به لحاظ مالی خیال مان راحت بود که اگر خانواده های ما مشکل مالی پیدا می کردند فوری مشکل شان را حل می کردیم. برای مثال، خود من در این هفت هشت سالی که برای این شخص کار کردم

هچوقت پیش نیامد که از این شخص من طلب کار باشم، بلکه همیشه چهار پنج هزار تومان بدهکار بودم. البته این شیوه کار، یک سیاست حساب شده بود. برای اینکه مجبور باشید که تن به سخت ترین کار شبانه روزی بدهید و هیچ وقت نمی توانستی اعتراضی بکنید، اگر اعتراض می کردید، بلافاصله با این حرف روبرو می شدی که اینقدر بدهکار هستید، لطفا بگذار روی میز و ماشین را تحویل بدهید و تشریف ببرید. برای خود من چندین بار این وضعیت پیش آمد در نهایت با پادرمیانی دوستان مشکل حل می شد.

بخش سوم

در این فاصله زمانی درگیر مشکل همیشگی سرباز وظیفه ای بودم، هر از چند گاهی می بایست سر کیسه را شل می کردیم تا مسئول مربوطه پرونده را برای مدتی عقب بندازد. چون تنها نان آور خانواده بودم، نمی توانستم به سربازی بروم و این مسئله سربازی برای من مشکل بزرگی شده بود. چون بدون کارت پایان خدمت سربازی، حق شرکت برای امتحان گواهینامه رانندگی را نداشتم. تا اینکه یکی از روزهای سخت زندگی از طرف پسر عمه ام که استوار ژاندارمری بود به من خبر داد که قانونی آمده که هرکسی سن بیست و چهار سال داشته باشد و اگر ازدواج کرده باشد، با پرداخت مبلغ پانصد تومان می تواند برگه معافی سربازی را داشته باشد. این خبر برای من بسیار خوشحال کننده بود. اما در این شرایط سخت زندگی من همچگونه آمادگی برای تشکیل یک زندگی جدید را نداشتم و این مسئله معافی سربازی برای مدت زیادی خود و خانواده ام را به خود مشغول کرده بود. از طرف دیگر سختی و فشار زندگی بر دوش مادر بیچاره خیلی زیاد بود و این برای من عذاب بزرگی بود و آرزو داشتم هر چه سریع تر این فشار را روی دوش مادرم کم کنم. بالاخره بعد از چند ماه با مشورت بزرگان خانواده به این نتیجه رسیدیم که هر طوری شده باید این مشکل را حل کرد. خود من یک پیشنهاد داشتم نمی دانستم چقدر عملی و شدنی بود و آن هم این بود که یک مقدار پول به یک پیر زن بدهیم و یک عقدنامه موقت نوشته شود تا مشکل حل شود و بعد این عقدنامه را باطل کنیم. اما این پیشنهاد مورد اعتراض مادر قرار گرفت و خیلی هم عصبانی شد که مرد عاقل فردا این پیر زن چطوری این عقدنامه را باطل می کند؟ به هر حال این پیشنهاد به اتفاق آراء رد شد. تا اینکه یک روز از مادرم شنیدم که در این روزها پسر عموت عروسی دارد، بلکه هر طوری شده این روز را تعطیلی بگیرید، من هم هرچه زور داشتم زدم تا این روز را تعطیلی گرفتیم. این تنها عروسی و مجلس شادی بود که من در این مدت طولانی با خانواده ام شرکت کرده بودم. چون که همیشه در بین شهرها در رفت آمد بودم در طول ماه شاید یک یا دو شب فقط برای خواب می ماندم و صبح زود می بایست خانواده را ترک می کردم و بکار ادامه می دادم. بهر حال آن شب و روز را من در کنار خانواده در جشن عروسی پسر عمو شرکت کردم، مادرم از این بابت خیلی خوشحال بود چون از این فرصت ها برای من خیلی کم پیش می آمد. در هر حال شب دیر وقت شد و از مادر در آن شلوغی سؤال کردم که مادر جان من باید صبح زود سرکار بروم، مادرم گفت این اطاق بغلی خالی است می توانی در را ببندی تا سر و صدا نشنوی. من که وارد اطاق شدم یک پتو در گوشه اطاق پهن شده بود و من پتو را برداشتم دیدم که یک دختر خانم خوشگل با موهای بلند زیر پتو، خواب بود یا بیدار نمیدانم، تنها کاری که

توانستم بکنم معذرت خواهی بود و فوری از اطاق خارج شدم. طبق معمول به مطمئن ترین پناهگاه که مادر باشد پناه بردم، گفتم مادر جان آن اطاقی که به من نشان دادی یک دختر خانم خوشگل با موهای بلند و مشکی خوابیده بود، من تنها کاری که توانستم بکنم معذرت خواهی بود و در اطاق را بستم و از اطاق خارج شدم و بعداً که معلوم شد این دختر خانم خوشگل با موهای بلند خواهر یکی از دوستان پسر عمومی من است که دو سال سربازی را باهم گذرانده اند. از طرف پسر عمو این خانواده به این عروسی دعوت شده بودند. طبق معمول و سنت در آن زمان در سندنچ، یک هفته بعد از جشن عروسی قوم و فامیل و دعوت شدگان در خانه داماد با تهیه کادو حضور بهم می رسانند، ضمن شادی و پای کوبی در یک مراسم خاصی کادوها را تحویل یکی از بستگان داماد میدهند.



با منیر، همسرم

در این فاصله زمانی زن عمو به مادرم پیشنهاد میدهد و این دختر خانم خوشگل را به مادرم معرفی می کند. بعد از گذشت یکی دو هفته من بر حسب اتفاق یک شب را در خانه ماندم و من از دنیا بی خبر بودم که مادرم شروع کرد به حرف زدن که پسر جان تو باید به یک شکلی این مشکل سربازی راحل کنی. من هم گفتم مادر جان چطوری؟ تو راه حلی داری من که عقلم به جایی نمی رسد. مادرم گفت آره من فکر خوبی در نظر دارم، به شرط اینکه تو قبول کنی. گفتم مادر جان تو هنوز ایده ات را به من نگفتی من چطوری شرط تو را قبول کنم؟ مادرم گفت شب عروسی پسر عمو ات که یادت هست که رفتی اطاق بغل دستی استراحت کنی وقتی پتو را برداشتی اون دختر خانم مو بلند را دیدی، گفتم مادر جان کور شوم اگر من چیزی دیده باشم، من از خجالت داشتم آب می شدم فوری در را بستم فرار را بر قرار ترجیح دادم. مادرم گفت خوب خودت را به کوچه علی چپ نزن! مگر تو نمی خواهی مشکل سربازی ات راحل کنی و تشکیل زندگی بدهی؟ گفتم مادر جان گیرم این طور باشد که تو میگویی، من هیچ گونه آماده گی برای این کار را ندارم چون که خودت خوب می دانی که ما با چه فشاری زندگی خودمان را می گذرانیم حالا عروس و عروسی کم داشتیم. مادر گفت تو هیچ کاری نداشته باش، من خودم همه چی را روبراه می کنم. گفتم آخر چطوری؟ گفت پسر جان، حضرت علی خودش ضامن عروسی و خانه سازی است تو کاری نداشته باش. زدم زیر خنده گفتم مادر جان از کی حضرت علی رفته تو کار بانکداری، نرخ سودش چقدر است؟ مادر عصبانی شد و گفت خوب دیگر تو روی ماشین کار می کنی این فضولی ها به تو نیامده. بیچاره مادر می ترسید که مبادا برای من مشکلی پیش بیاید. در هر صورت این مسئله سربازی برای من و خانواده ام مشکل بزرگی شده بود تنها نان آور خانواده من بودم به این دلیل من به هیچ عنوان نمی توانستم

به خدمت سربازی بروم. با وجود این مشکلات من به مادرم گفتم مادر جان هرگلی زدی بسر خودت زدی. در هر حال مادر از من موافقت را گرفت. و با زن عمو و پسر عمو دست بکار شدند. البته بعد از عروسی پسر عمو، نوبت به عروسی کاک صالح رفیق و هم دوره سرباز وظیفه ای پسر عمو رسید. در این عروسی خانواده ی من هم دعوت شده بود و همگی در این عروسی شرکت کردند. به غیر از من که کماکان درگیر کار بودم. در این فاصله زن عمو و پسر عمو با کاک صالح که جوانی صمیمی و خوش قلبی بود در رابطه با ازدواج خواهرش یا من صحبت مفصلی کرده بودند و در همان مرحله اول موافقت خودش را اعلام کرده بود و قول داده بود که سعی خودم را می کنم که این کار خیر به راحتی انجام بگیرد و این خبر خوش به مادرم رسید بی نهایت خوشحال شد. من هم از طریق مادرم در جریان قرار گرفتم. بعد از مدت کوتاهی کاک صالح با خانواده خودش موضوع را در میان گذاشته بود. بالاخره به هر شکلی بود موافقت خانواده را کسب کرده بود که در شب تعیین شده برای خواستگاری و دست بوسی به آنجا برویم. از طرف خانواده، چند نفری را انتخاب و همراه زن عمو و پسر عمو، روانه منزل کاک صالح شدیم. طبق معمول، بعد از صرف چای و شیرینی و دیدن عروس خانم و گفتگوی مفصل قرار بر این شد که موافقت طرفین را داشته باشند. من که ۵۰ درصد توافق خودم را اعلام کردم، ولی طبق سنت، عروس اجازه نداشت حضوری موافقت خود را اعلام کند. قرار شد عروس خانم بعدا آری یا نه را توسط زن برادر یا کسی دیگر اعلام کند. بعد از یکی دو روز تاخیر موافقت خود را اعلام کرد. بعد از برگشتن از سفر و شنیدن این خبر خوشحال شدم و مادر من را در آغوش گرفت و بوسه باران کرد. فکر می کنم این آرزوی هر مادری است که یک روزی پسرش را داماد ببیند و زندگی سر و سامان بگیرد. بالاخره پنجاه درصد مشکلات قضیه حل شد و مشکلات ما شروع شد. به مادرم گفتم خوب طرف مقابل موافقت شان را اعلام کرده اند. در این رابطه ما باید چه کار کنیم؟ گفت ما هم خیر می دهیم که فلان شب اگر وقت دارید برای چند و چون کار خدمت برسیم. خانواده کاک صالح موافقت کردند و خانواده ما هم چند نفری را انتخاب و برای دست بوسی و برای چانه زدن روانه خانه عروس خانم شدیم. بعد از صرف چای و مهمان نوازی فراوان، صحبت و چانه زدن شروع شد. البته ناگفته نماند چون خانواده عروس از هم طبقه خودمان بودند خیلی با گذشت بودند. قرار بر این شد که ۲۰۰۰ تومان مهریه و اگر اشتباه نکنم ۱۰۰۰ تومان شیر بها باشد. انصافاً خانواده با گذشتی بودند. بعد از شیرینی خوردن و مبارک گفتن و روبوسی کردن، کار به خیر و خوشی برگزار شد. قرار شد که شب عقدکنان مبلغ هزار تومان را تحویل خانواده عروس بدهیم، به هر دری زدیم این مبلغ برابرم تهیه نشد. عاقبت به پسر عمو مراجعه کردیم که با کاک صالح صحبت کند این مبلغ را بعدا تحویل می دهیم. این خانواده اینقدر با گذشت بودند این را هم از ما قبول کردند. فوری مادرم موضوع حضرت علی را پیش کشید نگفتم پسر جان علی کار خیر را ضمانت می کند؟ در جواب گفتم این خانواده در حق ما خیلی با گذشت انسانی برخورد کردند چه ربطی به علی دارد؟ او نتوانست زندگی خودش را ضمانت کند! مادرم عصبانی شد زبانت را گاز بگیر تو روی ماشین کار می کنی. بالاخره شب عقدکنان فرا رسید، خانواده ما حدوداً بیست سی نفری به خانه عروس رفتیم و مراسم عقدکنان با حضور ملاً بخیر و خوشی برگزار شد. بعد از یک هفته، دو نفری به محضر ملاً رفتیم که تقاضای عقد نامه رسمی و ثبت

شده حاضر و آماده بود، ماهم امضا کردیم. با پرداخت یک مقدار پول با خوشحالی فراوان عروس خانم را تا خانه خودشان همراهی کردم. بعد از خداحافظی از هم جدا شدیم. فوری به دفتر صاحب کارم، آقا کمال رفتم و از ایشان تقاضای پانصد تومان قرض کردم طبق معمول شروع کرد به ندارم از کجا بیارم، و برایش توضیح دادم برای چه کاری لازم دارم و همیشه عادت داشت پول هایش را در جیب هایش تقسیم می کرد، یادش بخیر آدم پاک دل و بزرگواری بود امیدوارم هنوز هم در حال حیات باشد. به هر حال این مبلغ را به من داد و با خوشحالی به طرف ژاندار مری رفتم. در آنجا اطاقی که پسر عمه ام کار می کرد را پیدا کردم، مدارک و پول را تحویل دادم، گفت تو می توانی بری، خودم بقیه کار هایش را انجام می دهم. و در عرض دو هفته معافی سربازی را تحویلیم داد. وای به حال کسی که پارتی یا آشنایی در این اداره ها نداشته باشد که کار دو هفته ای به ماه ها و سال ها می انجامد.

کار بعدی من بلافاصله ثبت نام در راهنمایی و رانندگی برای گواهینامه پایه دوم همگانی بود. در آن زمان سه نوع گواهینامه وجود داشت. دو شخصی و دو همگانی و پایه یک، برای پایه دوم همگانی همزمان با امتحان فنی، شرکت کردم چون می توانستم با ماشین های تا ظرفیت ۵ تن رانندگی کنم. در وقت امتحان فنی و رانندگی به خاطر تجربه کاری مشکلی نداشتم. در ضمن سنندج شهری کوچکی بود، یکی دو میدان و چند خیابان کوچک بیشتر نداشت و بارها افسر های راهنمایی و رانندگی که مسئول امتحانات بودند من را به جرم نداشتن گواهینامه در حین رانندگی جریمه و به دادگاه فرستاده بودند و خود این شناخت، کار را برایم آسان کرده بود. در مدت کوتاهی موفق شدم امتحان فنی و عملی و تئوری را قبول بشوم. البته این شانس برای همه شرکت کنندگان فراهم نبود و امکان گرفتن قبولی کار حضرت فیل بود و می بایست سر کیسه را شل می کردید. در هر حال گرفتن گواهینامه پایه دوم همگانی برایم تا اندازه ای مهم بود. چون بدون گواهینامه رانندگی، در صورت تصادف کردن- صد درصد مقصر شناخته می شدید. به لحاظ مالی هم تا اندازه ای زندگیمان تغییر کرد. با گرفتن گواهینامه در جامعه صاحب یک جایگاهی شدم. با توجه به این تغییرات، صاحب کار هم یک مقدار حقوقم را زیاد کرد و قرار بر این شد که اگر جریمه شدم، صاحب کار پرداخت کند. چون در آن زمان تعداد راننده پایه یک خیلی کم بود و اگر هم پیدا می شد با این حقوق و شرایط کاری حاضر به کار نمی شد. در هر حال با این شرایط جدید شروع بکار کردن کردم و در موقع کنترل ژاندار مری در جلوی پاسگاه ها، از طرف همکار ها با خبر می شدیم، و نرسیده به پاسگاه در یک قهوه خانه یکی دو ساعتی توقف می کردیم تا کنترل تمام می شد. هر از چند گاهی گیر می افتادیم و با دادن مقداری پول به سرکار استوار خلاص می شدیم.

به هر حال با این نوع زندگی و استرس عادت کرده بودم تا اینکه مشکل و استرس بزرگتری در راهم قرار گرفت، آن هم مشکل عروسی با همسر فعلی ام "منیره" بود. مادرم دو تا پایش را در یک کفش کرده که دیگر بیشتر از این نمی توانیم این مسئله را عقب بیاندازیم. من هم به لحاظ مالی هیچ گونه امکانی نداشتم جز صاحب کارم کمال محمدی. با فشاری که مادرم می آورد مجبور شدم به ایشان پناه بیاورم. او مردی بازاری خوش نام و دارای احترام بود، همیشه در حل مشکلات اطرافیان در حد امکان کمک می کرد. بالاخره موضوع را با او

در میان گذاشتیم طبق معمول اول مقاومت می کرد که ندارم، آقا از کجا بیارم، ما هستیم این شش تا چرخ این همه دوست و آشنا. راست می گفت حقیقت داشت خودم در جریان بودم که به اطرافینانش دست مایه می داد که برو کار کن بعداً پول را پس بده. به این خاطر مرد صاحب احترام و خوش قلبی بود و از این کارهای انسانی زیاد می کرد. بالاخره بعد از کمی مقاومت در گاو صندوق را باز کرد و مبلغ پولی که درخواست کردم به من داد. البته ناگفته نماند با آن همه دست و دلبازی اگر یک روز ماشین می خوابید انگار دنیا روی سرش خراب شده است. به هر حال پول را تحویل مادرم دادم گفتم بیا این هم پولی که حضرت علی ضمانت کرده بود، مادرم گفت پسر جان از کجا آوردید؟ از صاحب کارم کمال گرفتم، فوری مادرم فیل اش یاد هندوستان کرد، نگفتم پسر جان حضرت علی خودش درست می کند. مادر جان حضرت علی چیه این ها همه اش کشکه اون نتوانست جان خودش را ضمانت کند. از این به بعد من بیچاره باید شب و روز را یکی بکنم، تا بتوانم پول مردم را پس بدهم. به هر حال این نوع تفکر تنها منحصر به مادرم نیست، این تفکر مثل گربه است از یک ساختمان بلند بندازش پائین چهار دست و پا روی زمین می نشیند. چون ما به لحاظ مسکونی هم مشکل داشتیم فقط یک اطاق مخروبه داشتیم که به سرعت این اطاق را تعمیر کردیم و تا اندازه ای امکانات را برای عروس آماده کردیم. پولی که قرار بود به خانواده عروس پرداخت می کردیم، بر اثر نداری عقب افتاده بود به خانواده عروس تحویل دادیم و آمادگی خود را اعلام کردیم. کفگیر داشت به ته دیگ می خورد، مادر گفت پسر جان نگران نباش اگر ما مقداری دیگر پول داشته باشیم، همه چیز به خیر و خوشی برگزار می شود، گفتم چطوری؟ در منطقه ما این سنت موجود است که یک هفته بعد از عروسی، خانواده عروس و داماد و به طور کلی آنهایی که در عروسی شرکت کرده بودند، در این روز با آوردن پول یا طلا و کادو دور هم جمع و این روز را به شادی و پای کوبی برگزار می کنند. این مقدار پول و کادو می تواند کمکی باشد برای عروس و داماد. این ایده مادرم بود که از این پول مقداری از بدهکاری را باز پرداخت کنیم. در ضمن خانواده عروس هم آمادگی خودشان را اعلام کردند و با هم فکری خانواده عروس و خانواده من، تدارک روز عروسیمان را اعلام کردیم. تاریخ روزش را دقیقاً یادم نیست اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۵۰ بود. خود من در تدارک عروسی به علت مشغول بودن به کار همچگونه نقشی نداشتم، فقط تعداد اسامی دوستان و همکارهایم را داده بودم که برایشان کارت دعوت بفرستند. قرار من و صاحب کارم این بود که دو روز مانده به عروسی یک راننده را به جای من بفرستند، که نصف روز مانده بود یکی از دوستان خودم را فرستاد، بالاخره از دیواندره که آن زمان شهرک کوچکی بود با مینی بوس به طرف سندانج حرکت کردم حدوداً ساعت سه یا چهار بعد از ظهر بود به خانه که رسیدم مادرم من را در آغوش گرفت و با نگرانی و گریه گفت جان مادر این چه داماد شدنی است؟ گفتم مادر جان طاووس می خواهیم جور هندوستان را باید کشید. وقتی که قرض می کنیم باید این سختی ها را تحمل کرد. در هر حال من فوری دوش گرفتم سر و صورت را صفا دادم چون در منطقه ما شب قبل از روز عروسی، مهمان ها بعد از شام به دعوتی می آیند و تا دیر وقت رقص و پای کوبی میکنند و مشروب میخورند. حدوداً ساعت سه و چهار نصف شب جوان های هم سن و سال داماد به حمام می روند و بعد از سر و صفا دادن صورت ها و دوش گرفتن کادوهایی که از طرف خانواده عروس برای

برادر زن و دوستان داماد تهیه شده تقسیم می شوند. این کادوها عبارت اند از پیراهن، عطر، شانه، دستمال، مخصوصاً برای داماد کت و شلوار کفش و جوراب و کراوات. همه این ها از طرف خانواده عروس باید تهیه می شد. البته این کادوها به نسبت دوستان درجه یک و دو داماد تقسیم می شد. بعد از مراسم حمام، ساعت پنج صبح دسته جمعی به منزل داماد برای خوردن صبحانه برمی گشتند. البته ده سالی قبل از عروسی ما رسم بر این بود صبح زود که داماد و دوستانش از در حمام بیرون می آمدن با دُهل و سورنا داماد و دوستانش را تا جلوی خانه داماد همراهی می کردند. مردم فقیر و بیچاره می بایست این رسم کهنه و قدیمی را تحمل می کردند. نزدیک ظهر که شد به پیشنهاد مادر و خواهران می بایست لباس دامادی را می پوشیدم، برای یک لحظه متوجه شدم که کیفیت لباس خوب نیست از این لباس های حاضری و یرس دوزی و ارزان قیمت است. در این جا رگ مرد سالاری و مردانگی بالا زد و کت شلوار را با هزار زحمتی بود پاره کردم. بیچاره مادرم هرچقدر گفت عزیزم، پسر، داماد نکن و خواهران هرچه التماس و خواهش کردند به جایی نرسید. مادرم برای یک لحظه عصبانی شد گفت مرد حسابی خیلی پول دادید هر چقدر دادی همین قدر آش می خوری کافی است تمامش کن. من هم کوتاه آمدم لباس های خودم را که قبلاً به اتو شویی داده بودند پوشیدم. در آن زمان رسم شده بود که از فامیل و آشنایان دور و نزدیک عروس و داماد عکس یادگاری می گرفتند. خانواده و دوستان برادر بزرگ ترم هرچه التماس و اصرار کردند من اجازه این کار را نادم. در آن زمان مرد سالاری و عقب افتادگی این اجازه را به من نمی داد. استدلال این بود که من چطور اجازه می دهم عکس ناموس ام در خانه های مردم باشد هرچه اصرار کردند اجازه نادم. بالاخره با این تفکر ناموس پرستی و عقب افتاده من و همسر از یک روز تاریخی و فراموش نشدنی محروم شدیم و این همیشه من را ناراحت می کند. منهای این تجربه تلخ، عروسی به خیر و خوشی برگزار شد. یک روز بعد از عروسی از طرف صاحب کار سفارش رسید که هرچه زودتر باید سرکار حاضر باشم. من هم چاره ای نداشتم چون تا خرخره بدهکار بودم و روز دوم عروسی شروع بکار کردم. در آن زمان از برکت رشد اقتصادی در جهان و افزایش فروش نفت در ایران، اقتصاد ایران هم تحت تاثیر این رشد اقتصادی قرار گرفت و نسیم این رشد اقتصادی زندگی طبقه فقیر و زحمتکش را گرفت و در مورد زندگی آنها تغییر و تحولاتی داده شد. و به نظر من هر کس دیگری هم جای شاه قرار گرفته بود به اجبار می بایست این اقدام ها را انجام می داد. یکی از این پروژه ها تاسیس مدارس در روستاهای شهرهای سندانج، سقز، مریوان و بانه بود. این در حیث خود کاری روبه پیش و با فرستادن معلم در این روستاها بچه ها را با سواد می کنند و مبارزه با بی سوادی اقدامی جدی و با ارزشی بود. در آن زمان صاحب کار من قرار دادی با آموزش و پرورش امضاء کرده بود که تا آخر پاییز تمام مصالح ساختمانی مدارس روستاهای سندانج و مریوان را تحویل بدهد. من هم برده وار شب و روز در این جاده ها تک و تنها می بایست روزی یک کامیون آجر از میاندواب یا همدان تحویل معمار یا بنا می دادم. و این کار خیلی کُشنده و خسته کننده بود. گاهی اوقات پیش می آمد اگر احتیاج به پول یا قطعه ای داشتیم به دفتر شرکت مراجعه می کردم، بلافاصله احتیاجات فراهم می شد و من هم از این فرصت استفاده می کردم یک ساعتی را با خانواده ام اگر ناهاری حاضر بود می خوردم و برای حرکت آماده می شدم. مادر و همسر پیشنهاد یک شب استراحت را

می دادند و واقعاً از ته دل دوست داشتیم که یک شب را با خانواده ام باشیم، ولی به هیچ عنوان امکان نداشت. چون شیوه کار کردن غیر انسانی و برده وار بود. بالاخره من توانستم به قیمت فرسودگی جسمی و خستگی فراوان تا آخر پاییز این کار طاقت فرسا را تمام کنم. در این فاصله زمانی اولین فرزند ما "سحر" به دنیا آمد. من و خانواده ام شور و حال دیگری پیدا کرده بودیم چون این اولین نوه خانواده بود. البته این تفکر از یک موضع عقب افتاده و ارتجاعی ناشی می شد چون که خواهرانم قبلاً ازواج کرده بودند و هر یک دوتا بچه داشتند. ولی چون که این بچه ها مال خواهرانم بود نوه اول به حساب نمی آمدند.

معمولاً در فصل پاییز کار خیلی کم می شد. بعد از یکی دو روز استراحت، فوری من را به دفتر شرکت فرا می خواندند و امکانات و پول در اختیار می گذاشت که ماشین ها را به همدان یا کرمانشاه برای تعمیرات لازمه و آماده کردن می بردیم. موقع برگشتن بعد از یکی دو روز استراحت آدرس یک شرکت در بندرعباس را به ما می داد. در آن فصل به خاطر گرمی هوا و پروژه اسکله سازی می توانستی چهار پنج ماه بدون وقفه در بندرعباس کار کنی. در این مدت یکی دو بار فرصت برای تصفیه حساب و سرکشی پیش ما می آمد. یک ماه از بهار می گذشت کار و پروژه های شرکت خودش شروع می شد. سفارش یا تلفن می زد که تصفیه حساب کنیم و برگردیم. وقتی من برگشتم دخترم سحر راه رفتن را یاد گرفته بود. در آن زمان اداره بازرگانی به کامیون داران اجازه خرید ماشین آلات در آلمان را با مقدار کمی گمرک صادر می کرد و یکی از این وارد کنندگان، صاحب کار ما که جوان خوش قد و قامتی بود بعد از سه ماه گذراندن در آلمان یک کامیون غیر قابل استفاده را وارد گمرک تبریز کرد و با پرداخت مقداری پول گمرک، کامیون را آزاد کردند. بعد از بازدید ابتدایی متوجه شدم رانندگی با این کامیون خطرناک است و فوراً کامیون را به تعمیرگاه بردم و کارهای تعمیراتی اولیه را انجام دادم و به طرف سنندج حرکت کردم و دوست ما به بهانه این که در تهران کار دارم با من برنگشت. کامیون را در محله فیض آباد شهر سنندج پارک کردم و به دفتر شرکت مراجعه کردم. بعد از سلام و احوال پرسی و نوشیدن یک چای، صاحب کار از من سوال کرد کامیون کجا است و با هم به طرف فیض آباد حرکت کردیم وقتی ماشین را نشان دادم با حالت عصبانی گفت این دیگه چیه؟ کمال رو به من کرد و گفت با این هیولا چیکار کنیم؟ گفتم نمی دانم به نظر من این کامیون قابل استفاده نیست، باید تعمیر کلی شود. به من دستور داده شد که کامیون را برای تعمیر به همدان ببرم. بعد از یک شب استراحت در میان خانواده، صبح زود به طرف همدان حرکت کردم. این یک شب ماندن در میان خانواده برای من مثل یک آرزو شده بود. اگر همچنین فرصتی پیش می آمد مادرم به خواهرهایم خیر می داد که امشب ایرج در خانه است مادرم غذایی تهیه می کرد همگی آن شب را با هم می گذرانیم. خلاصه بعد از پانزده روز با خستگی و زحمت فراوان توانستم کامیون را تعمیر کنم. در فاصله این پانزده روز اتفاق ناگواری برای دخترم سحر افتاده بود. یک روز بعد از خوردن ناهار و چای یک زیر استکانی خالی را بر می دارد به طرف مادرم حرکت می کند، چون هنوز راه رفتن را درست یاد نگرفته بود زیر پایش یک تکه کاغذ بوده پایش سر می خورد و می افتد زیر استکانی می شکند وقتی مادرم سحر را بلند می کند فوری متوجه می شود که چشم سحر کمی خونی شده است. بلافاصله پیش چشم پزشکی می برند دکتر می گوید فوری باید به تهران ببرید. فوری

برادرم پیش آقا کمال می رود جریان را با او در میان می گذارد و درخواست می کند که هر چه زودتر به من خبر بدهد فوری برگردم. کمال بعد از کمی دلداری دادن می گوید کاری است که پیش آمده باید در فکر چاره اش باشی. راه حل این است که فوری تو خودت دختر را با مادرش به تهران ببری. به لحاظ پول جای نگرانی نیست، از هزار تا پنجاه هزار تومان خرج دکتر داشت، پرداخت می کنیم این ده هزار تومان را بگیر فوری حرکت کنی. اگر باز هم احتیاج شد فوری تلفنی خبر بده بلافاصله برات می فرستم. به هر حال برادرم و همسر فوری سحر را به تهران می برند. نظر دکتر بعد از معاینه کامل این بود که این چشم پاره شده باید اول هرچه زودتر چشم بخیه و عمل شود و به احتمال زیاد این چشم بینائی اش را از دست داده است، در غیر این صورت زیبایی چشم از بین می رود. همسر و برادرم تصمیم می گیرند که فوری دکتر دست بکار عمل شود. در واقع این شخص کمال، آدم خیر خواه و جوان مردی بود در این گونه موارد از هیچی فرو گذار نبود هر چه از دستش بر می آمد انجام می داد، ولی در برخی موارد خیلی سخت گیر بود. برای مثال در مورد سحر دخترم به من هیچگونه اطلاعی نداد فقط یک مورد از همدان عبوری رد می شد پیش من آمد بعد از سؤال از وضعیت کامیون کوتاه پرسید شنیدم دختر قشنگی دارید. بعد از این که تعمیرات تمام شد به سندانج بر گشتم. طبق معمول کامیون را در فیض آباد پارک کردم با تاکسی به منزل مراجعه کردم و بعد از چند لحظه ای متوجه شدم که اتفاق ناگواری برای سحر من افتاده است. بعد از چند لحظه مادرم با حالتی گرفته گفت پسر من برای سحر اتفاقی ناگوار افتاده است. چند هفته پیش بعد از صرف ناهار من پای سماور برای بچه ها چای می ریختم یک لحظه همگی متوجه شدیم که سحر یک زیر استکانی بدست گرفته به طرف من با آن حالت راه رفتن بچگانه در حرکت است. برای یک لحظه همگی متوجه شدیم که بچه بر اثر پا گذاشتن روی یک ورق کاغذ با صورت به زمین خورد و هیچ کس نتوانست عکس العملی از خودش نشون بده. فوری منیر همسر، بچه را بلند می کند در آن لحظه متوجه چیزی نمی شود مادرم بچه را از اون می گیرد و به دقت تماشا می کند فوری متوجه می شود که یک لکه کوچک قرمز رنگی روی مردمک چشم بچه پیدا شده است. بلافاصله می گوید فوری بچه را پیش دکتر ببرید. از همه ناراحت تر و نگران تر فرهاد برادرم بود. چون که در بچگی در اثر بیماری و نداشتن امکانات مالی و پزشکی یک چشم خود را از دست داده بود، از این بابت خیلی نگران و ناراحت شده بود. مادرم به فرهاد میگوید پیش کمال برو، که هرچه زودتر به ایرج خبر بدهد برگردد. فرهاد جریان را برای کمال بازگو می کند، با شنیدن این واقعیت من تصور کردم که دنیا روی سرم خراب شده است و اشک از چشمانم سرازیر شد. تصور می کنم این خبر و این دوره سخت ترین روزهای زندگی بود. یک روز برحسب اتفاق من در خانه بودم بعد از صرف ناهار مادرم گفت از طریق اداره به برادرت "حاجی"، یک دست خانه مجهز داده اند. البته یادم نرود بگویم برادرم بعد از تمام کردن دانشگاه در اداره دامپزشکی کار و باری دست و پا کرده بود و چند روز دیگر اساس کشی می کند. من برای چند لحظه ای خیلی نگران شدم مادرم من را دل داری داد که جای دوری نمی رود می توانی با تاکسی پنج دقیقه به آنجا برسی در عوض ما هم می توانیم راحت تر زندگی کنیم ولی در آن وقت روابط همه باهم و فوندالی زندگی کردن اجازه نمی داد. به پیشنهاد مادرم می بایست من هم به فکر خودم و خانواده ام باشم. ما دو حیاط

بزرگ و چند اطاق باری به هر جهت قابل استفاده ارث پدر بزرگ، برایمان مانده بود. یک روز مادرم تمام خانواده را برای شام دعوت کرد بعد از صرف شام روبه خواهران و برادران گفت که هر چه زودتر تکلیف این حیاط ها را روشن کنید. همگی روی این توافق داشتند که حاجی بردار بزرگ صاحب خانه شده، نادر برادر کوچک ترم اون هم یک خانه نسبتاً بزرگ خریده بود. در این جا خواهران طبق سنت و شرع اسلام هیچ گونه انتظاری نداشتند، بنابراین تصمیم گرفته شد دو حیاط را بین من و فرهاد تقسیم کنند. بعد از انقلاب پنجاه و هفت، حاجی را به عنوان ضد انقلاب از اداره اخراج و از ساختمانی که در اختیارش بود بیرون کردند و در چند نوبت نزدیک به یکسال و نیم زندانی کشید. بعداً فرهاد به ثبت احوال می رود، خانه ایی که به اسمش بود دوباره به اسم حاجی ثبت و با هم امضا می کنند. این نقل و انتقالات بدون هیچ چشم داشتی صورت گرفت. دوستان دوران مدرسه من عبارت بودند از چند رفیق به اسم های طیب و حسین که باهم همکلاس و همسایه نزدیک هم بودیم، همیشه باهم به مدرسه می رفتیم و بقیه وقت آزاد را در کوچه با دوستان و هم سن و سال های خودمان والیبال بازی می کردیم. صمیمی ترین این دوستان عبارت بودند از رئوف زارعی، مه خه (محمد) مایی (شوان)، و فاه، رضا، فرهاد، با این دوستان مدتی طولانی را از شاگرد شوفری تا رانندگی و صاحب ماشین را با هم گذراندیم و همیشه با کمال میل هم دیگر را در هر زمینه کمک می کردیم. در محیط کاری از میان این دوستان رئوف، مه خه (شوان) با اتوریته ترین بودند. سرنوشت رئوف خیلی غم انگیز بود، در کودکی پدر را از دست می دهد مادرش بخاطر امرار معاش با یک مرد دیگر ازدواج می کند و بخاطر نداری و تنگدستی ناپدری و مادرش تصمیم می گیرند روئوف و برادر کوچکتر از خودش را به یک نفر پولدار در یک آبادی نزدیک شهر برای مواظبت از گوسفندان و کارهای زراعی در عوض مقداری پول از خان آبادی بدهند. در اثر محیط غیر بهداشتی و سوء تغذیه روئوف در کودکی مریض می شود و یک چشمش را از دست می دهد.

از خصوصیات خوب مه خه مایی (اسمی است کردی که مخفف شده "محمد" است)، جوانی شرافتمند پاک و جسوری بود و ضد لومپنیزم. همیشه در فصل گرمای تابستان که جوان ها برای شنا کردن به سد شهر یا رودخانه قشلاق در "گریزه" می رفتند در آنجا، حاضر می شد چون در آن شرایط لومپن های متجاوز به جوانان و کودکان بی پناه، نوعی رعب و وحشت و احساس نا امنی بوجود آورده بودند. حضور مه خه (شوان) قوت قلب بود. هیچ کس نمی توانست مزاحم پسر بچه ها و جوان ها بشود. مه خه اگر حرکات زشتی را مشاهده می کرد، بلافاصله به طرف اخطار می داد و یا با کتک کاری آنان و ادارشان میکرد که با سر وضع خونین گورشان را گم کنند. بعدها شنیدیم که "همایون کتیرائی" از قهرمانان اسطوره ای مقاومت در برابر شکنجه گران ساواک شاه، همین نقش را علیه لومپن ها در "بروجرد" داشته است.

در اثر یک اتفاق ناگواری که برای مه خه مایی پیش آمد برای مدتی طولانی به زندان افتاد و در زندان با رفقا طیب عباسی روح الهی و فواد مصطفی سلطانی و بهروز سلیمانی آشنا می شود. تا تمام شدن مدت زندانی در یک بند با هم در تماس بودند. یک روز با رئوف و یکی دیگر از همکاران به ملاقات مه خه در زندان سنندج رفتیم، بعد از تحویل دادن سیگار و میوه

به زندانبان، در سالن ملاقات در حین گفت و گو با مه خه برای یک لحظه متوجه طیب شدم بی اختیار فریاد زدم طیب! فوری متوجه شد برای چند لحظه هم دیگر را نگاه میکردیم بعد از شک ریزی، به خودمان آمدم و جویای حال هم دیگر شدیم. چون زمان ملاقات کوتاه بود، فقط توانستم به مه خه بگویم سیگارها را با هم تقسیم کنید، گفت اگر هم نمی گفتمی همین کار را می کردیم. با قلبی اندوهگین سالن ملاقات را ترک کردیم. برایم معلوم شد که طیب و مه خه با هم روابط دوستانه ای دارند. طیب یکی از دوستان و هم کلاسی های خوب قدیم دوران کودکی و هم محله ای بودیم می دانستم در زندان است ولی انتظار نداشتم در زندان سندانج او را ملاقات کنم. خانواده طیب در این مورد با هیچکس حرف نمیزدند و کمتر کسی جرئت می کرد از حال و احوال زندانی سیاسی بپرسد.

رئوف یکی از بهترین راننده های سندانج بود. بخاطر نقض عضو هیچ وقت نتوانست گواهینامه رانندگی دریافت کند. همیشه بدون گواهینامه با دریافت نیمه دستمزد کار می کرد، یا صاحب کامیون ها برای اینکه کمی بیشتر در میان خانواده باشند برای تخلیه و حمل بار به شهرهای نزدیک سندانج، کامیون را به رئوف می دادند و او هم از این طریق می توانست زندگی بخور و نمیری برای خود و خانواده اش را تامین کند. من در سال های پنجاه و پنج و پنجاه و شش در اثر فشار کار و خستگی طاقت فرسا همیشه آرزو می کردیم هر چه زودتر عید نوروز برسد که دو سه روزی بازار تعطیل بشود که من بتوانم حداقل چند روزی در کنار خانواده ام استراحتی داشته باشم، اما بعد از این چند روز، کار از نو روزی از نو. در این رابطه همیشه سوالاتی در ارتباط با تقسیم ثروت برایم مطرح می شود. بقول ملک الشعرای بهار "برو کار میکن، مگو چیست کار" برای تشویق کار و بردگی مزدی است!

در حال حاضر سن من به مرز هفتاد سالگی رسیده همچنان کار و خستگی طاقت فرسا زندگی را ادامه می دهم، هنوز هم اگر یک هفته بیکار باشم زندگیم بسختی تامین می شود. در آلمان با وجود برخورداری از سطح معینی از تامین اجتماعی و حقوق بازنشستگی حداقلی که دارم، و با وجود اینکه زندگی من و هزاران بازنشسته و بیکار میتواند بهتر از این باشد، فاصله ما با یک زندگی در خور انسان و برخورداری از امکانات رفاهی و تامین معیشت زیاد است. حداقل انتظار این بود جامعه یک زندگی درخور انسان را برایت فراهم کند. با وجود تلاش شبانه روزی بیش از نیم قرن، برایم ثابت شد که برو کار میکن مگو کار چیست جمله پوچی است. خوب به خاطر دارم در فصل تابستان یک نفر قزوینی به مریوان می آمد و در آبادی های نزدیک مریوان که انگور زیادی داشتند تمام انگور باغ ها را می خرید، انگور درجه یک را به میدان میوه فروشی اهواز منتقل می کرد و انگور درجه دو و سه را به تهران برای تهیه شراب منتقل می کرد. من حدوداً یک ماهی برای این شخص در خط اهواز به تهران کار می کردم. من با این شخص خیلی دوست شدم بودم چون هر سال یک ماه با هم سرو کار داشتیم، از همان صندوق خالی برای مریوان و از آبادی ها صندوق های انگور را به میدان تره بار فروشی اهواز حمل میکردیم. یک روز این شخص به من گفت ایرج اگر امکان پیدا کردی سرگوشی آب بده ببین حاج غلام انگور را کیلویی چند می فروشد. در اهواز میدان تره بار بزرگی بود با کامیون داخل میشدم جلو دکان حاجی پارک میکردم. دکاندارهای

اهواز با تاکسی بار هرکدام ده تا پانزده صندوق انگور روی قپان می‌گذاشتند قپاندار هم می‌کشید و یادداشت می‌کرد و تسویه حساب می‌کردند. حاجی غلام یک نفر کارگر بیشتر نداشت، قپاندار و حمالها هرکدام دست مزد خود را از خریدار می‌گرفتند، مزد آنها توسط مشتری‌ها پرداخت میشد و ربطی به حاجی غلام نداشت. من برای یک لحظه متوجه شدم حاجی با این دوست قزوینی من تلفنی در مورد فروش انگور صحبت می‌کند، حاجی گزارش می‌داد بازار خیلی خراب است انگور زیاد وارد بازار شده، با هزار مکافات کیلویی پانزده ریال فروختم، در صورتی که من حی و حاضر حضور داشتم و به عینه میدیدم که کیلویی دو تومان می‌فروخت. حالا شما یک حساب سر انگشتی بکنید ده تن انگور از هر کیلو پنج ریال به جیب بزنند، بدون کوچکترین زحمت. در یک فرصت کوتاه از قپاندار پرسیدم حاج آغا وضعیت چطور است؟ در جواب گفت در اهواز ثروتمند به بزرگی مثل حاجی کم داریم. روزانه سه الی چهار کامیون میوه می‌فروخت، حاج آغا چند بار به مکه تشریف برده بود، اما با اسلامی‌ها میانه اش چندان خوب نبود مثل اینکه سرکیسه را برای آنها شل نکرده بود، طرفداری از شاه و سلطنت می‌کرد. در صحبت هایش بارها می‌گفت من این ثروت و سامان را با حمالی بدست آورده‌ام، من در جواب می‌گفتم آری حاج آغا من که من باور نمی‌کنم، حالا هی بگو برو کار کن مکوچيست کار، سرمایه جاودانیست کار!

بر می‌گردم به رفقا و دوستان قدیمی آن دوران. ما جمعی از دوستان و همکاران دور هم جمع شده بودیم که در هر شرایط خوشی، تلخی، بی‌پولی و پول‌داری در نهایت دلسوزی و مسئولیت به همدیگر کمک میکردیم. همیشه در حد امکان دو تا سه کامیون باهم به سرویس می‌بردیم که اگر در بین راه اتفاقی یا نقص فنی برای هر کامیون پیش می‌آمد، با نهایت حوصله با آن امکانات کم نقص فنی را بر طرف می‌کردیم. برای مثال شبی که قرار بود صبح زود به طرف بندر شاهپور حرکت کنیم، یکی از دوستان تلفنی تماس گرفت که در اثر یک تصادف کوچک نتوانسته کامیون پر از بار را کنترل کند، کامیون واژگون شده است، من هم فوری کمک راننده خودم را خبر دار کردم با وسایل لازم به طرف دوستان حرکت کردیم. صبح نزدیک ساعت ده بود که رسیدیم پیش دوستان. فوری دست بکار شدیم محموله را به کامیون خودم انتقال دادیم و کامیونی که واژگون شده بود را سر لاستیک هایش قرار دادیم و به طرف اولین قهوه‌خانه حرکت کردیم، کامیون چپ شده را جلو قهوه‌خانه قرار دادیم، من و دوستم و کمک راننده ام به طرف مقصدی که می‌بایست بار را تحویل می‌دادیم حرکت کردیم و بعد از دو ساعت به مقصد رسیدیم. بعد از گفت و گو با صاحب محموله بخاطر این که بعضی از کالاها شکسته بود، خسارتش را از پولی که همراه داشتم پرداخت کردیم و به طرف کامیون واژگون شده برگشتیم، با هر مکافاتی بود کامیون را روشن کردیم. هوا تاریک شده بود، خیلی هم سرد بود شیشه جلو ماشین شکسته بود من و کمک راننده خودم به نوبت کامیون را به تعمیرگاه تهران رساندیم. همکار من نگران مخارج کامیون بود، گفتم نگران نباش از صندوق تعاونی پرداخت میکنیم، بعداً با تعاونی تسویه حساب می‌کنید. در آن زمان من و چند نفر از دوستان در تشکیل تعاونی از مبتکران اولیه آن بودیم، این تعاونی به ابتکار من و چند همکار دیگر تشکیل شد، در مواقع سخت، مثل همین مورد که به آن اشاره کردم، خیلی مفید و لازم بود. در آن زمان فشار اقتصادی روی مردم زیاد بود، هر چند قشری از جامعه زندگی راحتی

داشتند، برای طبقه کارگر و زحمتکش و صنف کامیون دار و راننده خیلی سخت و پر هزینه بود. از راست و چپ از طرف پلیس راه که تاره تاسیس شده بود به بهانه های مختلف جریمه پشت جریمه و برای مثال تردد در اکثر خیابان های تهران برای کامیون ممنوع بود.

اغلب در مواردی که بار هم نداشتیم پنج تا ده نفر سازمان میدادیم و تمام وسایل لازم را خریداری می کردیم پنج شبه ساعت سه و چهار بعد از ظهر به طرف جاده چالوس حرکت می کردیم، در یک پارکینگ توقف می کردیم. یک نفر مشغول چای درست کردن، بقیه در حین نوشیدن آبجو مشغول درست کردن کباب بودیم. در آن هوای شمال ایران استراحت و تفریح عالمی داشت. من آبجوی خودم را بالای باربند کامیون می بردم و بی اختیار محو تماشای قصرهای رویایی که در دامنه کوه های جاده چالوس ساخته بودند می شدم، در فکر فرو می رفتم. این قصرهای رویایی با چه سرمایه و امکاناتی ساخته شده اند؟ آیا نتیجه کار و زحمت صاحبانشان است؟ پس چرا من و امثال من شب و روز زحمت می کشیم یک آلونک و یک سرپناه قابل استفاده نداریم؟ یکی از همکاران را صدا زدم گفتم بیا بالا کارت دارم آمد، گفتم برایم سئوالی مطرح شده تو می توانی جواب را بدهی؟ صاحبان این قصرها این ثروت و سرمایه را از کجا آورده اند؟ جواب همیشگی خیلی ساده: حتما زحمت زیادی کشیده اند و خدا به آنها داده است. گفتم مرد حسابی مگر تو و امثال تو نمی گویند که خدا عادل است، مگر من و تو شب و روز زحمت نمی کشیم، چرا یک آلونک نداریم من این خدا و عدالت را قبول ندارم! برایم معلوم بود این ثروت و سامان از راه کار کردن بدست نمی آید، به این دلیل ساده خودم و محیط پیرامونی ام از طلوع صبح تا شام شب، و قشر ما شب و روز در سرما و گرما زحمت می کشیدیم همیشه هشتم گروه نهم است به نتیجه نمی رسیدیم، روز شنبه صبح زود به طرف تهران حرکت می کردیم جواب نگرفته کار از نو زحمت از نو.

در اواخر سال پنجاه و پنج فضای جامعه قدری تغییر کرده بود. برادر عزیزم زنده یاد "فرهاد" در آموزش و پرورش استخدام شده بود. در روستای آلمانه مریوان معلم و مشغول درس دادن بود. تحت تناثر جو و فضای آن زمان و خانواده مصطفی سلطانی قرار گرفته و فعالیت سیاسی را شروع کرده بود. من و خانواده ام متوجه شده بودیم که حالت رفتار و کردار فرهاد به شیوه ی مثبتی فرق کرده است، برای مثال هر ماه که حقوق می گرفت، مقدار کمی برای مصرف خودش می گذاشت و بقیه را برای تهیه لوازم تحصیل برای شاگردانش کنار می گذاشت. فرهاد رفتارش با خانواده و پیرامونش خیلی فرق کرده بود. در اوایل خیلی عصبی و گوشه گیر بود، در کودکی گرفتار یک مرضی طولانی شد که احتمال زنده ماندنش خیلی کم بود، به دلیل نداشتن امکانات مالی و پزشکی نزدیک به یک سال و نیم در رخت و خواب بستری بود و هر از گاهی پدر و مادر بیچاره پولی گیر می آوردند، دکتر "معلمی" را خیر می کردیم می آمد معاینه می کرد و نسخه ای می نوشت و می گفت خدا شفایش بدهد خودتان را این قدر اذیت ندهید، یعنی کاری برایش نمی شود کرد. پول ویزیت از ما نمی گرفت و فقط میگفت نسخه را برایش تهیه کنید. مادر بیچاره همیشه مشغول پرستاری بود. مادرم یک روز متوجه می شود که فرهادچشمانش را یک کمی باز می کند، تنها کاری که مادرم می کرد هر از چند گاهی چند فاشق آب به او می داد. بعد از چند روزی که چشمانش را خوب باز کرد مادرم متوجه

شد چشم چپ فرهاد کبود شده است. در نتیجه بینایی و زیبایی چشمش را از دست داد. بعد از مدت طولانی حالش روبه بهبودی گذاشت. این سرنوشت کودکی فرهاد بود. بعد وارد دبستان و دبیرستان شد، خیلی ناراحت بود همیشه عینک دودی می گذاشت و خانواده را مقصر می دانست و مادر مان را سرزنش می کرد که چرا من را به دنیا آورده اید؟ از وقتی که وارد فعالیت سیاسی شد، اولین کارش برداشتن عینک دودی بود، توضیح می داد علت از دست رفتن چشم و زیبایی آن، فقر و بی امکاناتی جامعه و رژیم شاه است، برای ریشه کن کردن این فقر باید مبارزه کرد تا سرنگونی این رژیم و برقراری آزادی و عدالت اجتماعی.

در تابستان پنجاه و هفت بود که فواد و طیب در زندان دست به یک اعتصاب غذای ۳۴ روزه زدند. مادر فواد "خاتون بهیه" یکی دو بار به همراه فرهاد به منزل ما می آمد و بعد از کمی استراحت، بعد از ظهر به جلو زندان می رفتند. یک بار از سر دلسوزی و عاطفه مادری به پیشنهاد خاتون بهیه مادرم یک غذای مفصل درست کرد به زندان بردند که شاید فواد و دوستانش به حرمت خاتون بهیه اعتصاب را بشکنند. ولی اعتصاب غذا تا برآورده شدن خواسته‌های فواد و طیب و دوستانشان و آمدن بازرسان ادامه یافت. خبر موفقیت و پیروزی این اعتصاب غذا در سنج و شهرهای دیگر کردستان در میان جوانان و مبارزان مورد استقبال فراوان قرار گرفت و روحیه ها تعرضی شد. تعدادی از انقلابیون شهر از جمله رفیق جان باخته "احمد شعبانی" همراه با تعدادی از رفقاییش یک حرکت اعتراضی در حمایت از اعتصاب غذا سازمان دادند که به درگیری با پلیس انجامید و سرعت موجب انعکاس علنی آن مقاومت در دیگر شهرهای کردستان و اطلاع مردم در سطح وسیع شد. کاملاً معلوم بود که فواد و طیب به یک "سازمان" سیاسی تعلق داشتند. در این سال و جو فضا بود که توسط زنده یاد فرهاد و دوستانش به من پیشنهاد شد که باید روش زندگی ام را تغییر بدهم. چون من علاقه زیادی به مشروب داشتم همیشه در کامیون آبجو و عرق داشتم. فرهاد و خانواده ام همیشه نگران من بودند. در این مورد بطور جدی با من صحبت شد که از این به بعد به جای مشروب باید کتاب رومان و بعضی کتاب های سیاسی را مطالعه کنی و من خیلی زود علاقمند شدم چون وقت زیادی هم داشتم، چند کیلومتری از پلیس راه دور می شدیم کمک راننده ام پشت فرمان می نشست، من هم کتاب خواندن را شروع میکردم. بعد از چند کتاب رمان و چند جلد کتاب سیاسی خواندن و به اضافه تجربیات زندگی، حساب دستم آمد فقر و محرومیت و دیکتاتوری از کجا ناشی می شود. در این فاصله زمانی فواد و طیب از زندان آزاد شدند. در میان جوانان محله و شهر سنج و مریوان شور و شوق و حالت تعرضی فراوانی ایجاد شد. در خانه طیب دسته دسته مادران و جوانان محله به دیدار مادر طیب محبوبه خانم و خانواده اش برای چشم روشنی و تبریک گفتن در رفت و آمد بودند. همچنین در شهر مریوان و آلمانه چند شبانه روز بدون ترس وحشت، جشن و پای کوبی بود. از جمله محبوبه خانم و مادر من و خیلی از مادران دیگر و جوانان شهر سنج برای مدت طولانی در جشن و پای کوبی آزاد شدن فواد در رفت و آمد بودند. با آزاد شدن زندانیان سیاسی آن ترس وحشت موجود از دیکتاتوری رژیم شاه شکسته شد، فضا برای فعالیت سیاسی باز ترشد. در آن مقطع، فضا طوری بود که طیب و من سه چهار بار باهم ملاقات داشتیم و در رابطه با وضعیت سیاسی ایران و کردستان باهم دیگر گفتگو داشتیم. در این مدتی که باهم تماس داشتم طیب متوجه شده بود که من هم تمایل و

علاقه زیادی برای فعالیت سیاسی و تشکیلاتی دارم. در یک نشست من را به "معروف کیلانه" معرفی کرد. زنده یاد طیب سفارش امنیتی کرد: "خالوگیان باید خیلی مواظب خودت باشید".

از این مقطع من کارم را با معروف کیلانه شروع کردم نقش رابط بین تشکیلات تهران و کردستان را داشتم. با توجه به وضعیت و امکانات کاری، من به راحتی از عهده این کار بر می آمدم. هر وقت یک کار تشکیلاتی را به خوبی انجام میدادم احساس غرور می کردم. در نیمه دوم سال ۵۷ بود که اعتراضات مردم ایران بر علیه رژیم شاه اوج گرفت. هر روز ده ها نفر از زندانیان سیاسی از زندان آزاد می شدند. مردم در تظاهرات ده ها هزار نفره به استقبال شان می رفتند. تظاهرات در حاشیه نشین های تهران و شهرهای دیگر ایران ادامه پیدا کرد، هر روز رژیم شاه با ساواک عقب نشینی می کرد. من در تظاهرات های میدان غار در تهران با زنده یاد "فرخ رشیدی" یکی از همکاران بسیار پرشور و انقلابی شرکت فعال داشتیم. در سنج هم زنده یاد فرخ رشیدی در صف اول تظاهرات نقش بسیار انقلابی و فعالی داشت. فرخ رشیدی در تمام مراحل بر علیه رژیم شاه و خمینی در سنگر انقلاب و در جنگ ۲۴ روزه سنج در یکی از سنگرهای محله ۲۵ شهریور جان خود را در راه آزادی و برابری فدا کرد. یاد و آرماتش گرامی باد.

انقلاب ۵۷ را احزاب چپ و نیروهای مترقی و از جمله کارگران شرکت نفت و توده مردم و زحمت کش ایران به ثمر رساندند، ولی بدلیل نبودن آلترناتیو و آماده نبودن احزاب چپ و مترقی برای گرفتن قدرت سیاسی میدان برای نیروهای ارتجاعی و مرتجع آماده و با همکاری رسانه های غرب و بی بی سی و کشورهای غربی و احزاب لیبرال عقب مانده و جبهه ملی ایران و حزب توده ایران و ترس از سرایت کردن انقلاب ایران به کشورهای منطقه و خاورمیانه خمینی را از بغداد به پاریس برای سرکوب انقلاب مردم روانه ایران کردند. در مورد سرنوشت انقلاب ۵۷، ارزیابیهای زیادی وجود دارند که من را از تکرار و بازگویی معاف میکنند. در شهرهای جنوب کردستان مخصوصا سنج، سقز، مریوان و کامیاران نیروهای چپ و مترقی از جمله کومه له دست بالا داشتند. و به علت قبول نداشتن حاکمیت ارتجاعی جمهوری اسلامی مردم کردستان زیر بار قوانین اسلامی نمی رفتند. برای رفع و رجوع کارهای خود به مقرهای کومه له و بنکه ها (شوراهای محلات) و شورای انقلابی شهرها که به پیشنهاد کومه له و نیروهای مترقی تشکیل شده بودند مراجعت می کردند. هنوز نیروهای سرکوبگر ارتجاع اسلامی قدرت سرکوب انقلاب در کردستان را نداشت. جو رادیکال و انقلابی تظاهرات بر علیه ضد انقلاب و قوانین ارتجاعی اسلامی در جنوب کردستان برقرار و در پیاده رو خیابانها میز کتاب های تشکیلات های چپ و مترقی در دسترس و مردم باشوق و اشتیاق فراوان از این میز کتاب ها و متینگ و جلسات استقبال می کردند. فضای انقلابی با خود موجی از هوشیاری سیاسی را همراه آورده بود. جمهوری ارتجاعی خمینی هم بیکار ننشست. به کمک یک نفر به اسم احمد مفتی زاده که با اخوان مسلمین بود و در دوره باز شدن فضای سیاسی در دل اعتراضات مردم، مکتب قرآن را با دو رویکرد "ضد بهائی گری و ضد کمونیسم" راه انداخته بود، دست بکار توطئه شدند و به لات و لومپنهای "کرد سنی" پیرامون مکتب قرآن کمک های مالی فراوانی کرد. در بعضی از شهرهای مرزی کردستان مثل مریوان

و بانه نیز مکتب قرآن را با کمک عناصر مرتجع اسلامی دایر کردند و به توطئه ها و تبلیغات و "جهاد بر علیه کمونیستها" و نیروهای انقلابی و پیشرو ادامه دادند. از جمله توطئه مکتب قران با همکاری سپاه و مرتجعین محلی تیراندازی به روی تظاهرکنندگان بر علیه سانسور در دولت بازرگان در مریوان بود. در اثر این تیراندازی سه نفر از تظاهرکنندگان (محمد درسید کارگر شهرداری، محمود بالکی از اتحادیه دهقانان و رئوف کهنه پوشی از کمیسیهای محبوب و خوش نام مریوان) در روز ۲۳ تیر ۱۳۵۸ جان باختند. اما اولین یورش ضد انقلاب اسلامی به تسخیر آن اولین واحد سپاه پاسداران منجر شد و مکتب قران به عنوان بازوی محلی ارتجاع تازه به حکومت رسیده به مردم کردستان و ایران شناسانده شد. حکومت ارتجاعی اسلامی در تدارک حمله به شهر و دست آوردهای انقلابی مردم مریوان بود. در مقابل نیروهای انقلابی و مردمی برای جلوگیری از یک جنگ تحمیلی و ناخواسته به مردم مریوان، و جلوگیری از فاجعه ای که قبلا امثال "ملاحسنی" با استفاده از بی مسولیتی حزب دمکرات در "نقده" بوجود آورده بودند، با نمایندگان شوراهای شهر و محلات تصمیم گرفتند که برای جلوگیری از تبدیل شهر به میدان جنگ، تمامی مردم شهر مریوان بطرف روستای "کانی میران" کوچ کنند. نیروی مسلح مردمی برای حفاظت در شهر استقرار یافتند. از طرف سازماندهندگان این حرکت انقلابی از طریق کومه له در شهرهای و روستاها ی کردستان درخواست حمایت و پشتیبانی از کوچ تاریخی مردم مریوان مطرح شد. مردم سنندج از طریق جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب که گردانندگان اصلی آن کومه له بود، یک راهپیمایی از سنندج به مریوان و نیز از بانه و سقز به مریوان در پشتیبانی از کوچ تاریخی مردم مریوان سازمان داده شد. علیرغم تبلیغات مرتجعین مکتب قرآن، مردم شهر سنندج به این فراخوان جواب مثبت دادند. جمعیت زیادی از پیر و جوان بطرف شهر مریوان حرکت کردند. این کوچ و راهپیمایی مردم بسرعت در ایران و از طریق مطبوعات در سطح وسیعی انعکاس پیدا کرد. تعداد زیادی از سازمانهای چپ و رادیکال از این کوچ و راهپیمایی اعلام همبستگی کردند. چند نفری از رفقای کومه له از طریق جاده گاران - مریوان که پادگان مریوان در این مسیر قرار گرفته بود، در حال عبور بودند جلو در ورودی پادگان و ایستگاه بازرسی متوقف و بعد از سؤال و جواب این رفقا را در پادگان مریوان بصورت بازداشت اسیر میکنند. یکی دیگر از خواسته ها آزاد شدن این رفقا بود که در نزدیکی مریوان خبر آزاد شدن این رفقا به شرکت کنندگان در راهپیمایی رسید و چندساعتی بعد خود به راهپیمایی ملحق شدند. آنتش را در جشن و پای کوبی بسربردیم. من در این راهپیمایی از روز اول حرکت تا آخرین روز برگشت، به طور فعال خودم با یک کامیون بزرگ شرکت داشتم. از جمله در تعویض و نقل و انتقال نیروی مسلح برای ضد کمین و تامین جاده، کسانی که در طول راه خسته یا در اثر راه رفتن زیاد پا هایشان تاول میزد، فوری سوار کامیون می کردیم، کیسه خواب و کوله پشتی و وسائل اضافی را در کامیون قرار می دادیم. چون اسلامی ها شایعات زیادی در سطح شهر پخش کرده بودند که قیاده موقت در بین راه برای شرکت کننده کان در راهپیمایی کمین گذاشته است، این انتظار و نگرانی هم در بین مسئولان و جمعیت بود. به این خاطر، همیشه تعدادی از افراد مسلح در جلو صف راهپیمایی ضد کمین بودند. تعدادی پیشمرگ هم در بالای کوهها در مسیر راهپیمایی برای حفاظت از جمعیت در حرکت بودند و سازمان دادن پیشمرگان به عهده مسئول نظامی شوان

یا "مه خه مایی" بود. جا بجایی افراد مسلح و پیشمرگان به وسیله کامیون، بر عهده من بود. شایع شده بود که جمعیت گرما زده یا اسهال گرفته اند. با وجود همه نگرانی ها بعد از یک هفته، راهپیمایی با موفقیت برگزار شد. من هم با تمام وجود و امکاناتی که داشتم تمام هفته در راهپیمایی با کامیون حضور فعالی داشتم.

بعد از چند شبانه روز به اردوگاه در نزدیکی "باشماخ" رسیدیم. در اردوگاه هر تازه واردی این احساس را داشت که نظم و انضباط و تقسیم کار و گروه های کاری با توجه به امکانات موجود سازماندهی شده بود. شرکت کنندگان در راهپیمایی و مردم انقلابی و مبارز مریوان در اردوگاه هر روز در یک میدانمانندی جمع می شدند تا نتیجه مذاکرات نمایندگان منتخب خود را با نماینده رژیم، از طریق فواد بشنوند. و در این رابطه نمایندگان با مردم مستقر در اردوگاه گفتگو و تبادل نظر می کردند. جمهوری اسلامی از راه توطئه و تهدید نظامی نتوانست اراده انقلابی مردم مریوان را در هم بشکند. برعکس رژیم بشدت تحت فشار بود. آخرین دور مذاکرات شروع شد این دوره از مذاکرات همزمان بود با ادامه کوچ، با تشخیص درست فواد و نمایندگان ادامه کوچ از این بیشتر امکانش خیلی کم بود. مذاکرات شورای شهر با نمایندگان رژیم به پیشنهادات مشخصی رسیده بود. قرار شده بود این توافقات با کوچ کنندگان در میان گذاشته شود، در صورت توافق به اجرا گذاشته شود. در یک روز نزدیک غروب بود فواد جلسه ای را فراخوان داد. وضعیت کوچ و ادامه کاری آن و پیشنهادات برای توافق در مذاکره با نمایندگان رژیم را بحث نمود و تمام مسائل بامردم مریوان و شرکت کنندگان در راهپیمایی در میان گذاشته شدند. نتیجه توافقات این بود اداره شهر به عهده شهربانی گذاشته شود، و نیروهای مسلح نظیر سپاه و ارتش و نیروهای مردمی در شهر نباید مسلحانه ظاهر شوند. و از تمامی شرکت کنندگان در این کوچ و راهپیمایی تشکر و سپاسگزاری شد. پایان کوچ اعلام شد.

در حین بازگشت به سنندج، دوستان و رفقای زیادی سوار کامیون و هر دو طبقه مثل قطارهای هندی خارج از ظرفیت پر شده بود. بعضی از این جمعیت مسلح بودند. من از طریق جاده گاران که مسیر پادگان مریوان است به حرکت ادامه دادم، در گردنه "گاران" متوجه شدم که یک هلکوپتر در ارتفاع خیلی نزدیک بالای سر ما در پرواز است، من فوری به جمعیت گفتم اسلحه ها را کف کامیون بگذارند که خلبان متوجه نشود. بعد از چند دور چرخیدن بالای سر ما، خلبان دست برداشت و به پادگان برگشت. ساعت نه یا ده شب به سنندج رسیدیم. جمعیت از کامیون پیاده شدند و پراکنده شدند.

این کوچ بر حق مردم مریوان و راهپیمایی مردم سنندج و پشتیبانی شهرهای دیگر کردستان حرکتی توده ای و جنبشی بر علیه قوانین جمهوری اسلامی بود. این مقاومتها موجب شد که رژیم جمهوری اسلامی هیچ وقت نتواند در کردستان پایگاه و مقبولیتی پیدا کند. جامعه کردستان تحزب یافته بود مخصوصاً در جنوب کردستان، چپ دست بالا را داشت به همین دلیل رژیم جمهوری اسلامی همیشه در حال توطئه بود که این نیروی "غیر سازشکار" را در کردستان یا بطور کلی ریشه کن کند و یا اینکه با تمام قوا در صدد تضعیف آن بر آید. از جمله حرکت ضد مردمی دیگر رژیم اسلامی، مستقر شدن در محل باشگاه افسران در بلندی و

مرکز شهر سنندج بود که سالها پیش به عنوان "دژ" از آن نام برده میشد و اسم شهر سنندج در واقع از همین دژ برگرفته شده بود: "سنه دژ". بهر حال در صورت استقرار بر آن دژ، رژیم می توانست کنترل بخش مهمی از شهر سنندج را در دست بگیرد. مردم و نیروهای انقلابی توانستند یک اعتصاب عمومی و تحصن طولانی را سازماندهی کنند که به "تحصن استانداری" معروف است. در نتیجه مقاومت و یکپارچگی مردم سنندج و اعلام پشتیبانی مردم شهرهای دیگر کردستان و روستاها، این مبارزه حدوا یکماه تا اخراج سپاه پاسداران از باشگاه افسران ادامه یافت. این یک پیروزی مهم دیگر برای مردم انقلابی سنندج و مردم کردستان بود. با توجه به فضای رادیکال و انقلابی که در کردستان به دلیل وجود یک سازمان سیاسی چپ و سوسیالیست و دخالتگر حاکم بود؛ که عملا به معنی ادامه تپش نبض انقلاب علیه رژیم شاه بود، و در نتیجه چون نقطه امید برای سراسر جامعه ایران در نظر گرفته میشد، رژیم اسلامی تمام قدرتش را بکار گرفت که آن "نقطه ضعف" خود را با هر دسیسه و توطئه و بهر قیمتی که باشد، ترمیم کند. رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی در مناطق اورامانات، و با ایجاد یک پایگاه نظامی در نزدیکی کامیاران و جمع آوری نیروهای مرتجع مکتب قرآن متلاشی شده در قالب "پیشمرگان مسلمان کرد" در تدارک یک لشکر کشتی وسیع بود. شروع جنگ ایران و عراق و آماده کردن سپاه پاسداران و نیروهای ارتش برای یک جنگ تمام عیار علیه مردم کردستان، به بهانه رفتن به مرز ایران و عراق، پوشش آن دسایس بود.

بعد از مدتی کوتاه در یک جلسه که با "معروف کیلانه" داشتیم او به من و رئوف توصیه کرد که در کارهای علنی شرکت نکنیم، باید هیچ کس متوجه نشود ما با کومه له فعالیت می کنیم.

در سنندج من و رئوف با معروف کیلانه در تماس تشکیلاتی بودیم. در طول ماه، یک یا دو بار در مورد سازماندهی کار و وظایف تشکیلاتی بحث میکردیم و تقسیم کار می کردیم. بعد از مدتی کار و فعالیت توسط معروف به من و رئوف ابلاغ شد که کومه له شما را برای پیش عضوی کاندید کرده است. پاتوق من و رئوف به خاطر شرایط کاری، در محله "باغ ملی" و فیض آباد بود، به همین خاطر با افراد سر شناس و صاحب اتوریته مانند ایوب نبوی که در فیض آباد رفت آمد زیاد داشت آشنا شدیم. هر وقت فرصتی پیدا می کرد به گاراژ یا قهوه خانه نزدیک گاراژ می آمد. با تمام راننده ها و شاگرد راننده ها و کارکنان و کارگران گاراژ دوستی و صمیمیتی ویژه برقرار کرده بود. در گپ زندهای دوستانه سهیم میشد و در حل مشکلات این دوستان و همکارانمان پیش قدم بود و سعه صدر داشت. برای ما روشن بود که ایوب یکی از کادر های کومه له است. فکر میکنم او هم در مورد ما حدس و گمانی داشت که با کومه له فعالیت می کنیم. در یک جلسه که با معروف کیلانه داشتیم، در مورد وضعیت مالی بحث و گفتگو شد. قرار شد من و رئوف با راننده ها و کمک راننده ها و کامیونداران در مورد جمع کردن کمک مالی برای کومه له بطور جداگانه گفتگو کنیم، آن ها را قانع کنیم که بطور روتین به کومه له کمک مالی بدهند. با هرکسی مطرح می کردیم با کمال میل قبول می کرد، اما به یک شرط که کاملا مخفی باشد. ما هم نگرانی آن ها را درک می کردیم، چون زندگی سرپرست خانواده در خطر بود و به آن ها اطمینان می دادیم که این موضوعی است که بین ما محفوظ میماند. از هر کس به اندازه توان مالی اش بطور روتین و ماهانه، کمک

مالی جمع می کردیم. در بعضی اوقات پیش می آمد دوست یا همکاری در دسترس نبود می گفت تو خودت پرداخت کن، بعدا تسویه حساب می کنیم. به این ترتیب مبلغی قابل توجه جمع آوری و طبق لیست و با شماره رمز تحویل داده می شد. در کردستان به خاطر جو رادیکالیسم و انقلابی و خواسته های بر حق مردم، و بخاطر "قاطعیت" و سر راست بودن در سیاست، تشکیلات و سازمان کومه له در میان تمامی اقشار مردم مخصوصا در میان دانشجویان و دانش آموزان و تحصیلکردگان هر روز بیشتر محبوب و نفوذش گسترش می یافت، در نتیجه فشار کار تشکیلاتی هم زیادتر می شد. در این رابطه، معروف کیلانه در یک جلسه مطرح کرد که فشار کار روی او خیلی زیاد است باید تقسیم کار بکنیم. بطور واقعی همینطور بود فشار کار روی معروف خیلی زیاد بود. قرار شد بعضی از کارها و مسئولیتهای معروف به ما یا کسان دیگری سپرده شود. این همه کار و رفیق تازه کسی نبود جز زنده یاد "آبا کریم" یا کریم حاجی میرزایی. به پاس کوشش و زحماتی که این انسان رزمنده در راه جنبش انقلابی در ایران و کردستان جان خود را هم فدا کرد، جا دارد کلامی چند بنویسم:

اکثر اهالی روستای "باوه ریز" که به شهر سنندج کوچ کرده بودند، در محله فیض آباد ساکن شده بودند. در فیض آباد یک پیر مردی به اسم "کا حه مه رحیم"، قهوه خانه ای داشت صبحانه نان تنوری گرم و ماست، و ناهار دیزی آب گوشت می فروخت. این قهوهخانه پاتوق ما راننده ها و اکثر جوانان "باوه ریزی" بود. در این قهوهخانه با اکثر جوانان و از جمله با آباکریم آشنایی قبلی داشتیم. آبا کریم دوره ابتدایی و دبیرستان را تمام کرده و در آموزش و پرورش بعنوان معلم استخدام و مدتی در مریوان مشغول به کار شد. همه دوستان و آشنایان جوانان "باوه ریز" او را آبا کریم صدامی کردند، من هم با همین عنوان از او یاد می کنم. آبا کریم جوانی رزمنده، شجاع، خوش قیافه و صمیمی و قلب رئوف و مهربانی داشت. این خصوصیات بارز و انسانی او را در میان دوستان و آشنایان مخصوصا در میان معلمان و شاگردان مدارس و آبادی باوه ریز، صاحب اتورپته ویژه ای کرده بود. با توجه به این خصوصیات اغراق نکرده ام اگر بگویم اکثر کادر و پیشمرگانی که از باوه ریز به کومه له پیوسته اند، نتیجه زحمات این رزمنده انقلابی، زنده یاد آباکریم بود. به این امید توانسته باشم با این چند جمله وفاداری خودم را به او ادا کرده باشم. ارتباط کاری ما با آبا کریم، نقل و انتقال افراد تشکیلاتی، حمل و نقل وسایل تدارکاتی و مهمات به باوه ریز، مخفی کردن وسایل در زمین زراعتی و باغ آباکریم بود تا در فرصت مناسب به مقرهای کومه له انتقال داده شوند. بعد از انجام دادن ماموریت های مختلف آباکریم، ما را به باغ خود دعوت میکرد با کباب و مشروب خوری و مخلفات. در ماجرای تواب شدن معروف کیلانه و خیانت او، آبا کریم لو رفت و با همکاری و دادن اطلاعات دقیق توسط معروف کیلانه، توسط جمهوری اسلامی دستگیر و به جوخه اعدام سپرده شد. یادش برای همیشه گرامی باد.

در دوره معروف به "جنبش اول" - در فاصله اواسط پائیز سال ۱۳۵۸ تا اوائل ۱۳۵۹ - بود که شوان تلفنی با من تماس گرفت. آنوقتها شهر در کنترل مردم و نیروهای پیشمرگ بود. شوان یک آدرس به من داد که نزدیک های غروب بود می بایست در آنجا هم دیگر را ملاقات می کردیم. من در ساعتی که قرار شده بود به آن خانه رسیدم، یک نفر جلو در ایستاده معلوم

بود که اهل این خانه بود، از او پرسیدم شوان این جا است؟ جواب داد آری، گفتم به شوان بگو که ایرج آمده است. بعد از چند لحظه برگشت گفت بفرما و خودش جلو افتاد من را به یک اطاق راهنمایی کرد، بعد از چند لحظه شوان داخل شد. بعد از سلام و احوال پرسی گفت ایرج من امشب احتیاج به یک کامیون چادر کشیده دارم. گفتم باراننده می خواهید؟ گفت نه، بدون راننده ولی شماره ها و هر علائمی که قابل شناسایی اند را باز کن که بعدا مشکلی پیش نیاید. فوری برگشتم کامیون را آماده در جای تعیین شده تحویل دادم. بعد ها متوجه شدیم که گروهی مسلح مافیایی برای ایجاد رعب و وحشت و بد نام کردن "پیشمرگ"، شبانه در جاده سنندج- کرمانشاه جلو ماشینها را گرفته و به نام پیشمرگ کومه له به انزیت و آزار مسافران و لخت کردن آن ها میبردند. خوشختانه رهبری عملیات توسط شوان باموفقیت انجام شد و آن ها را دستگیر کردند. در جریان محاکمه علنی اقرار کردند که آن ماموریت از طرف سپاه پاسداران به آنان واگذار شده بود. کسی به اسم "احمد لُرک" سردهسته آنان بود. آن سرعت عمل شوان، واقعا فضا را زیر و رو کرد. چون آن جنایتکاران مامور بودند بویژه زنان مسافر را که "فارسی" و یا "تُرکی" حرف میزدند و کسانی که لباس "سربازی" بر تن داشتند، کتک کاری کنند و وسایل و زیور الات را از گوش و گردن و دست آنها با زور و خشونت بکنند. قصد شوم این که به پیشمرگ کومه له و سازمان کومه له چنین تصویری بچسبانند که آنها تا مرز جنون و جنایت از هر "غیر کرد" تفر دارند. قاطعیت شوان جمهوری اسلام را در پیشبرد آن نقشه رذیلانه ناکام و سرافکننده ساخت.

به بهانه جنگ ایران و عراق، حضور نیروی پیشمرگ در مناطق کردستان، تمامی شهر ها و جاده ها میلناریزه و دروازه ورودی و خروجی شهر ها و بلندیهای مشرف به شهر ها پایگاههای متعددی برای کنترل و ضربه زدن به نیروی پیشمرگ و کنترل و بازرسی مردم برقرار کرده بودند. در نتیجه رفت و آمد افراد تشکیلاتی خالی از خطر نبود، چون که در جلو ایست بازرسی همیشه جاش و پاسدارها کنترل و بازدید بدنی می کردند. پوشش و امکانات کاری من برای انجام این ماموریت ها مناسبتر بود. در کامیون انواع جاسازی کوچک و بزرگ درست کرده بودم. در یک جلسه تشکیلاتی به پیشنهاد معروف این کارهای ارتباطاتی را به من محول کردند، من با پست های بازرسی دروازه های شهر مناسبات خوبی برقرار کرده بودم، بعضی وقتها از سنندج بطرف خروجی شهر حرکت میکردم، در فصل تابستان برای رفع تشنگی یک قالب یخ و آب سرد همراه داشتیم، نصف قالب را به آنها میدادیم، در موقع کنترل سیگاری به آنها تعارف میکردم، در موقع کنترل بارنامه به شاگردم می گفتم چادر را باز کن برادر کنترل کند یک پاکت سیگار به او می دادم برادر این پاکت را داشته باش شما به شهر دسترسی ندارید، در موقع برگشتن به سنندج بار کامیون هنداونه، خربزه یا میوه جات بود. فوری به شاگرد راننده می گفتم یک هندوانه برای برادر پایین بیار، در این نوع مناسبات خیلی کم پیش می آمد که کامیون را کنترل کنند بعضی وقت ها پاسدار تازه واردی میگفت چادور را باز کن! قدیمی ها فوری صدامی کردند برادر از خودمان است. با برقراری این نوع مناسبات بود که خیلی راحت رفت آمد و کارهای تشکیلاتی را انجام می دادیم.

یک روز معروف با تاکسی بارش آمد گفت در مورد یک موضوع مهم باید کمی باهم حرف

بز نیم به قهوه‌خانه ای رفتیم بعد از خوردن یک چای، بحث چگونگی منتقل کردن دو نفر از کمیته مرکزی کومه له را از سندج به مناطق آزاد تحت کنترل پیشمرگان مطرح کرد. قرار بر این شد که هر دو نفر لباسهای کردی بپوشند بعنوان صاحب گوسفند یا "چوار"، از مسیر سندج دیواندره از سه تا چهار پایگاه رد می شدیم. این دو نفر کاملا شناخته شده برای جمهوری اسلامی، ایرج فرزاد وحسین عجم(جواد مشکی) بودند. فردای آن روز سر قرار تعیین شده، هر دوف نفر را تحول من داد. بعد از سلام واحوال بررسی از طریق جاده دیواندره حرکت کردیم، در عین حرکت توضیح کوتاهی دادم که اگر پست بازرسی سوال کردند شما جواب ندهید مگر مربوط بشما باشد. به پست بازرسی اول رسیدیم، به محض متوقف شدن کامیون، سلام برادر خسته نباشید، س: بار کامیون چیست؟، ج: خالی است! س: کجا میروید؟ ج: حسن آباد. برای بار کردن گوسفند، این برادر ها صاحب گوسفند هستند. پست اول و دوم سوم را رد کردیم، تا به یک محلی به اسم "کانی نیمه روزه" رسیدیم. از جاده اسفالت خارج شدم، پانصد متری جاده خاکی را ادامه دادم، یک بلندی در آن محل قرار داشت که همیشه در آنجا جا گوسفندان را باری زدیم. عقب کامیون را میزان بلندی کردم درب کامیون را باز کردم، ترمز دستی راکشیدم، به ایرج تپه رو برور نشان دادم، پشت تپه آبادی قرار گرفته اگر کسی سوال کرد کامیون را نشان بدهید بگوید گوسفند ها در آبادی اند می خواهیم گوسفند ها رابار کنیم. به آبادی رسیدید خیالتان آسوده به منطقه امنی رسیده اید. از آبادی رد شدید منطقه تحت کنترل پیشمرگه است. همدیگر را در آغوش گرفتیم به امید پیروزی از هم جدا شدیم. بعد از اینکه مقداری دور شدند من هم به طرف زنجان تهران حرکت کردم.

دور اول جنبش بود فکر می کنم، به فرهاد فرجاد برادرم و عبدل گلپریان ماموریت داده بودند که بشهر بگردند تا در عرصه تشکیلات مخفی فعالیت خود را ادامه بدهند. بعد از چند روز مخفی بودن، عبدل، زنده یاد "همدم خانم" مادر عبدل به من خبر داد که عبدل می خواهد به تهران برود بلکه در آنجا کاری پیدا کند. روز بعد بخاطر نمی آورم خانه کدام یک از فامیل هایش مخفی بود، به در خانه مربوطه رفتم او را سوار کردم بطرف جاده همدان حرکت کردیم بعد از گذشتن از چند ایستگاه بازرسی و عبور از منقطه میلناریزه، در یک قهوه‌خانه مخصوص کامیون ها نزدیکی تاکستان پیاده شدیم، ناهار مفصلی خوردیم. بعد بطرف تهران حرکت کردیم نزدیک فرودگاه مهرآباد دوست و فامیل عبدل در یک شرکت بزرگ مشغول کار بود. در همان محل برای کارگران فصلی و مهاجر آلوده‌هایی برای زندگی کردن کارگران درست کرده بودند. به آنجا رسیدیم، پیاده شدیم بعد از کمی استراحت و صرف کردن چای، من از آنها اجازه رفتن گرفتم، بطرف تهران حرکت کردم در تهران با خانواده ام تماس گرفتم که ما سالم به مقصد رسیدیم. اگر فرصت پیدا می شد در خانه دوست عبدل همدیگر را ملاقات می کردیم. من مدت طولانی کارهای تشکیلاتی را با طیب عزیز رفع و رجوع می کردم. هرچه زمان میگذشت، حجم کار زیادتر می شد، توقعات تشکیلات هم بیشتر می شد. من باچند نفر دیگر از جمله رفیق دوست داشتی و جان باخته مسعود مدرسی و زنده یاد کریم نظری در تماس بودم. یک روز نزدیک ظهر بود کریم باعجله و رنگ و روی باخته خود را داخل گاراژ رسانده و گفت تعقیب می کنند. من هم باحالت عصبی گفتم عزیز جان تهران به این بزرگی جایی پیدا نکردی مخفی شوی فقط گاراژ بود، اگر اینجا تو را دستگیر کنند این امکانات هم لو می‌رود.

گاراژ خیلی بزرگی بود همیشه پر از کامیون بود، گفتم لای کامیون ها مخفی شو وانمود کن کمک راننده هستی و مشغول سرویس کامیون هستی تا من سروگوشی آب بدهم. بیرون گاراژ وارد خیابان شوش میشدی. اکثر مغازه ها لوازم و وسائل یدکی کامیون میفروختند. خیلی از مغازه دارها بخاطر خرید لوازم یدکی من خیلی از راننده ها رامی شناختند. به بهانه خرید لوازم وارد یکی از مغازه ها شدم، باتوجه به شناخت قبلی از او پرسیدم خبر تازه چی دارید؟ گفت خبر تازه ای ندارم، یک قوطی گریس خریدم از مغازه خارج شدم. کمی بالا و پایین رفتم هیچ چیز غیر عادی و مشکوک ندیدم، برگشتم داخل گاراژ به کریم گفتم دنیا امن و امان است، هیچ چیز غیر عادی ندیدم. با توجه به جو پلیسی و بگیر و به بند آن زمان، یکی دو پاسدار، مدتی زیاد پشت سر کریم همزمان در حرکت بوده اند. کریم وحشت کرده که حتما تحت تعقیب است، در یک فرصت مناسب خود را به داخل گاراژ می اندازد. کریم بعد از مدتی از تشکیلات مخفی به تشکیلات علنی منتقل شد او را بعنوان کمک راننده بسندج آوردم، به تشکیلات علنی ملحق شد، مدت طولانی در تشکیلات علنی فعالیت داشت و بعدا به خارج اعزام شد و در اثر بیماری سرطان درگذشت یاد و خاطره اش گرامی باد.

آخر هفته اگر در تهران می ماندم، یکی دو بار به دیدار عبدال رفتم و احوالی از او می پرسیدم. یک روز نزدیک های ظهر بود که ناگهان در محوطه گاراژ عبدال را دیدم، فوری به قهوهخانه "مشد ممدل" رفتم، دو تا دیزی سفارش دادم. بعداز صرف ناهار پرسیدم چه عجب از این طرفها؟ گفت راستش میخوام به تشکیلات علنی ملحق شوم، دلپش را پیدانکردن کار و نبودن پوشش کاری می گفت. در آن مقطع زمانی، کلیه رانندگان کامیون دارن با مدیر گاراژ در مورد انباردار و سرپرست انبار مشکل داشتیم، ما پا فشاری می کردیم که حتما سرپرست انبار باید کرد باشد. در اثر فشار ما، مدیر گاراژ قبول کرد گفت شما خودتان کسی را معرفی کنید بقیه کارها با ما. تعریف از خود نباشد حرف من در میان کامیون داران و رانندگان تا اندازه ای برو داشت. من هم اتفاقی بفکر رسیدگی بهتر از عبدال که در آنوقت حاضر بیکار بود. با توجه به گسترش و نیازها تشکیلات های علنی و مخفی که اگر عبدال در انبار مشغول کار شود، باظرفیت بالایی که دارد می تواند کارها را بخوبی سازمان بدهد. به عبدال پیشنهاد دادم در این مورد صحبتی با هم داشته باشیم. به عبدال پیشنهاد کار در انبار دادم. در آن مقطع با توجه به شناختی که در زمینه این کار داشتم، حقوق و درآمد خوبی گیرش می آمد و می توانست زندگی خود و خانواده اش را تامین کند، هرچه توضیح میدادم وجود تو در این قسمت ضروری و مفید است، به خرجش نمی رفت. کفش و کلاه کرده بود که برگردد به تشکیلات علنی، هر کاری کردم قانع نشد. در آن موقع دو نفر از رفقا و دوستان قدیمی در گاراژ حضور داشتند، یکی بهروز شادیمقدم و دیگری عبدالله(عبه) خالدیان. به آنها پناه بردم بلکه عبدال را قانع کنند در تهران بماند و این کار را قبول کند. بعد از فشار و بحث زیادی از طرف من و دو رفیق دیگر، بالاخره گفت باید کمی وقت بدهید فکر کنم، نمی دانم به طیب زنگ زد یا نه بعد از دو سه ساعت تصمیم گرفت بماند. من هم او را به مدیر گاراژ معرفی کردم. مدیر هم باخوشحالی پذیرفت و گفت از همین امروز می تواند شروع بکار کند. عبدال در مدت کوتاهی فوت و فن کار را یاد گرفت و مستقلا مسولیت انبار را به عهده گرفت. مشکل بعدی جای خواب و استراحت بود، راننده های هر قسمت استراحتگاه ویژه خود را داشتند. عبدال هم مدتی در این

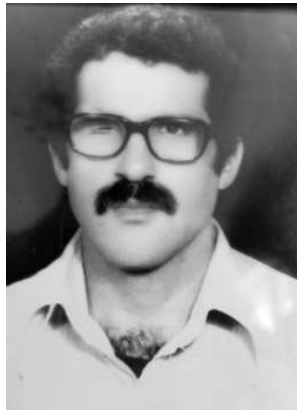
استراحتگاه با راننده ها زندگی و استراحت می کرد. یک پیر مرد راننده کمکی داشتیم به اسم "مشت محمود"، تهران را بخوبی بلد بود و صاحب یک خانه چند اتاقه در نزدیکی گاراژ بود، هر راننده ای برای تخلیه و بار زدن مشکل داشت به مشت محمود مراجعه می کرد، برای هر تخلیه یا بار زدن بیست تومان می گرفت. از این طریق و اجاره دادن یکی دو اتاق زندگی را می گذراند. با مشت محمود در مورد اطاقی برای عبدل صحبت کردم، گفت فلانی نمی دانم اطلاع دارید یا نه؟ قانونی گذرانده اند که باید صاحب خانه مستاجر را به کمیته معرفی کند، گفتم عبدل پسر خواهر من است، در قسمت انبار کردستان کار می کنند می توانید محل کارش را هم معرفی کنید. گفت همان پسر جوانی که تازگی در قسمت کردستان استخدام شده است؟ و در ادامه گفت در حال حاضر اطاق ندارم، ولی در یکی دو ماه آینده یکی از اطاقها خالی می شود، اگر می دانید خیلی ضروری است اطاقی کوچک در زیر زمین دارم بیاید نگاه کنید، اگر خواست این یکی دو ماه را آنجا جا زندگی کند تا اطاق بالا خالی شود. باهم رفتیم اطاق چه عرض کنم یک انباری کوچک بایک در ورودی که یک پنجره خیلی کوچک داشت، هر کسی آنجا زندگی می کرد می بایست بیست و چهار ساعت لامپ روشن می کرد، جز این قابل استفاده نبود. اطاق کرایه کردن در آن شرایط خیلی سخت بود. هر صاحب خانه ای اطاق کرایه می داد، می بایست مشخصات مستاجر را به کمیته محل می داد. خود عبدل هم خصوصیات خوبی داشت، فوری اعتماد طرف را جلب میکرد، در مدت کوتاهی با مشت محمود رابطه خوبی برقرار کرده بود، طولی نکشید اطاق بالایی خالی شد عبدل را در جریان گذاشت فوری اطاق را عوض کردیم. خوب بود می شد سه الی چهار نفر در آن استراحت کنند، چون همیشه عبدل دو یا سه نفر مهمان داشت. من هر وقت تهران می ماندم، شام را بیرون می خوردیم، برای استراحت یا مطالعه پیش عبدل می ماندم. هر وقتی زنده یاد همدم خانم دلش برای عبدل تنگ می شد، می گفت هر وقت تهران می روی من را خبر کن. او را چند بار به تهران بردم هر بار دو یا سه هفته پیش عبدل می ماند. پرویز شادیمقدم پای ثابت آن خانه شده بود و در واقع مسئول تدارکات آن خانه بود، هر وقت مادر عبدل تهران بود پرویز خرید می کرد و همدم خانم غذا های خوشمزه برایمان درست می کرد و شب را تا دیر وقت بیدار میماندیم. با طیب تماس گرفتم بعد از کمی گفتگو با جمله همیشگی اش "خالو گیان" تو دیگر با عبدل کار می کنی با هم این کانال را سرو سامان دهید، این امکانات برای تشکیلات ما خیلی مهم است، هیچ جریان دیگری این امکانات را ندارد، اگر مشکلی پیش آمد من را خبر کنید. عبدل توانست در مدت کوتاهی این کانال حمل و نقل تشکیلات را منسجم و فعال سازماندهی کند. یکی از ابتکارات عبدل این بود که هرچه بیشتر از راننده های قابل اعتماد با توجه به رعایت مخفی کاری و با احتیاط کامل استفاده کند و این امکانات را به مرکز تدارکاتی تشکیلات مخفی و علنی کومه له تبدیل کند. یک روز عبدل گفت یک دستگاه فتوکپی را باید به سندوق حمل کنیم، گفتم کاری ندارد کامیون ته گاراژ است، برای حمل و نقل این وسایل دوتا کسی بار داشتیم، ساده ترین راه این است که دستگاه فتوکپی را در تاکسی بگذارند، چون در طول روز صد ها وانت بار برای تخلیه بار وارد گاراژ می شد. درحقیقت قابل کنترل نبود. وانت بار را ته گاراژ عقب کامیون پارک کردیم، چند نفری کمک کردیم دستگاه را داخل کامیون گذاشتیم اگر کسی هم سوال کرد میگفتیم یکی از دوستانم دکان فتوکپی دارد برای او

خریده ام. نوبت من شد، جلو انبار آمد کارگران شروع کردن بار زدن و بار تکمیل شد. بطرف سندنج حرکت کردیم صبح زود به سندنج رسیدیم. کارگران شروع کردن به تخلیه بار، من به معروف خبر دادم گفت تحویل فرهاد(برادرم) بده اعتراض کردم گفتن من نمی خواهم فرهاد متوجه شود من با کومه له فعالیت دارم، در جواب گفت هیچ امکان دیگری نداریم. بار تخلیه شد. با کامیون جلو دکان زنده یاد فرهاد رفتم، این دکان را برای رد کم کردن باز کرده بود، بعد از سلام احوال پرسى، گفتنم فرهاد گیان یک امانتى برايت دارم بايد تحویل تو بدهم، گفت می دانم. قبلا معروف به فرهاد خبر داده بود، گفت تنها سفارش من این است خیلی مواظب خودت باش. یک روز معروف آمد گفت ایرج! یکی از رفقای فارس را باید از شهر خارج کنید، معروف تعیین می کرد از کدام سمت باید خارج شود چون که او همیشه باتشکیلات علنی در تماس بود. گفت از جاده کرمانشاه درگذرند مروراید اول قهوه‌خانه را چک کنید اگر خطری نبود راه آبادی را به او نشان بده کافی است به آبادی برسد بقیه کار ها باخودش، همه چیز رابه او گفته ام. من هم وانمود کردم که خالی به طرف بندر شاپور میروم کامیون را روشن از گاراژ خارج شدم در محلی که قرار گذاشته بودم توقف کردم. بعد از چند دقیقه معروف رفیق را تحویل من داد، این رفیق را عه به تاران (عبدالله شالچی) صدا می کردیم، در بین راه برایش توضیح دادم که تو کمک راننده هستی، چند کیلو متری مانده به ایستگاه بازرسی، اگر مامور روی رکاب آمد، بلافصله سلام برادر خسته نباشید بگو. به ایستگاه بازرسی رسیدیم هوا خیلی گرم بود همگی داخل پاسگاه بودند، من هم دستی به علامت سلام بلند کردم، در داخل ایستگاه با اشاره دست گفتند برو. باخوشحالی از ایستگاه دور شدیم، در حین رفتن برایش توضیح دادم به قهوه‌خانه رسیدیم مثل کمک راننده دستمال را از تلمبه آب بشور، کمی شیشه جلو را تمیز می کنی تا من در قهوه‌خانه سر و گوشی آب بدهم. داخل قهوه‌خانه شدم باصاحب قهوه‌خانه آشنا بودم و همدیگر را خوب میشناختیم. با ایما و اشاره هم دیگر راحالی کردیم که دنیا امن و امان است، بعد از خوردن چای بطرف کامیون برگشتنم، به عه به تاران گفتنم همه چی روبراه است این جاده را ادامه بده تا به آبادی برسی. همدیگر را بغل کردیم دست همدیگر را بعنوان آرزوی موفقیت فشرديم و از هم جدا شدیم از چشمم که دور شد من هم به حرکت ادامه دادم.

مدتی گذاشت معروف سرفزار آمد گفت یک پیشمرگه مهابادی داریم باید برای معالجه به تهران منتقل شود، در خانه باغ آباکریم است. خودت ترتیب کار را بده. من بعنوان شستن ماشین به "پل شیخ" که اکثر کامیون ها برای سرویس و ماشین شستن به آنجا می رفتند، و نزدیک خانه باغ آبا کریم بود رفتم، یک کمی باماشین ور رفتم، آبا کریم بعنوان قدم زدن به مانزدیک شد بعد از سلام و احوال پرسى گفت ایرج همه چی اوکی است گفتنم آری آبا کریم گفت قدم زنان بطرف خانه باغ برویم. آبا کریم چای حاضر کرده بود درحین چای خوردن همه چی را برای رفیقمان توضیح دادم، اگر در مسیر راه بازدید کردند چی جواب دهد، اسم این رفیق علی مطهری بود بشوخی گفتنم از اسمت خوشم نیامد علی باشی و مطهری هم باشی. بعد از صرف چای و شوخی کردن بطرف کامیون حرکت کردیم و از مسیر بیجار- زنجان حدودا ساعت هشت شب به تهران رسیدیم. او را به خانه عبدل بردم و تحول او دادم.

به خاطرات تلخ دوران جنگ بیست و چهار روزه سندنج اشاره ای داشته باشم در آن مقطع،

کردستان در محاصره اقتصادی بود، خیلی وقت ها می بایست از بیراهه عبور می کردیم. یکی از کامیونها در تهران مانده بود یکی هم در مریوان. خودمان با آنت بار تا آبادی "توار آمدیم" از آنجا پای پیاده از طریق "آران- سوزاه" خودمان را به سنندج رساندیم. از یک جنبه خیالم راحت بود که در تیررس توپ و خمپاره در امان است، گاراژ دار مریوان از دوستان قدیمی بود، کامیون را برده بود در یک آبادی قابل اطمینان چادر روی کامیون کشیده بود، و به مردم آبادی سفارش کرده بود مواظب کامیون باشند. سنندج به میدان جنگی نابرابر تبدیل شده بود، توسط ارتش از طریق پادگان شهر را توپ و خمپاره باران میکردند، و از طرف باشگاه افسران معروف به قلعه که قبلا در باره آن توضیح دادم، هر جنبه ای را با تیر بار قناسه هدف قرار میدادند در تمام دنیا رسم بر این است آمبولانس در جبهه های جنگ مورد هدف



برادر نازنین و آموزگار سیاسی ام- فرهاد

قرار نمیگیرد، اما این جنایتکاران آمبولانس ها را هم مورد هدف قرار می دادند، بطوری که صد ها نفر در این جنگ و جنایت جان باختند. بیمارستان ها مملو از زخمی و سردخانه ها پر از جنازه مردم غیرنظامی بود. بیمارستان درخواست کمک برای دفن کردن جنازه کرده بود، محیط بیمارستان به لحاظ بهداشتی به صفر رسیده بود کمبود دارو و وسایل پزشکی و بهداشتی باعث جان باختن خیلی از انسان های بیگناه شد. از طرف بنکه خبر رسید که تعداد زیادی جنازه در سردخانه بدون وسایل بهداشتی نگاهداری جنازه ها امکان پذیر نیست، در اثر توپ باران پادگان و قطع برق، در این قسمت کارکنان بیمارستان برای جلوگیری از شیوع بیماری تقاضای کمک کرده بودند. از هر بنکه تعدادی جوان داوطلب برای کندن قبر در قبرستان محله خود شدند، من خودشخصا در خاکسپاری حدوا بیست نفر که همگی اهالی آبادی های نزدیک سنندج بودند شرکت داشتم. این تعداد از مردم بیگناه را در قبرستان "تایله"، خاکسپاری کردیم. می شناسم کسانی را که عزیزانشان در اثر ترکش توپ و خمپاره این جنایتکاران جان باخته اند از راه ناچاری و بخاطر جلوگیری از تلفات بیشتر، در حیاط منزل خود و با دستان خود عزیزان شان را بخاک سپردند. در این جنگ بیست و چهار شبانه روزه، مردم قهرمان و انقلابی و نیروی پیشمرگه کو مه له و افراد مسلح با تمام نیرو و فداکاری از دست آورد های

انقلابی خود در برابر جمهوری جنایتکار اسلامی دفاع کردند، و این مقاومت انقلابی و از خودگذشتگی را در صفحه تاریخ به ثبت رساندند.

در یکی از آن روزهای جنگ من در خانه ناراحت و پریشان حال بودم، فرهاد وارد اتاق شد، بعد از سلام و احوال پرسی، گفت فکر میکنم از یک چیز ناراحت هستید، گفتم آری با هزار امید و آرزو یک کامیون دیگر را خریدم، حالا معلوم نیست آتش گرفته یا بردنش به عراق که بفروشدند. گفت اطمینان می‌دهم که هیچ طوری نشده، اما عزیز من یک جوال دوز به بغل دستی و یک سوزن به خودت، همسایه بغل دستی فرزند دلبندهش را با دستهای خودش در حیاط منزلش به خاک سپرده است تو در فکر ماشین هایت هستی؟ پس درست گفتند خرده بوژوا در فکر منافع خودش است. حرفش من را به فکر فرو برد، گرچه من به آن معنی که فرهاد منظور بود، "خروده بوژوا" نبودم و کامیون را با رنج و کار شبانه روزی خریده بودم، اما به عمق انتقاد او فکر کردم. اگر در مقابل چشمان خودم کامیون هدف توپ باران و خمپاره باران قرار میگرفت، به فرض اینکه خود من پشت فرمان نبودم، آیا همان احساس را داشتم؟ مگر درست در آن لحظات شاهد نبودم که خانه و ماشین شخصی و وانت بار بسیاری دیگر امثال من، ویران و سوخته شده بودند؟ مرگ بسیاری که چه بسا صاحب هیچ چیز نبودند و در شرایط حمله همه جانبه رژیم اسلامی، حتی آنطور که فرهاد تذکر داد ناچار بودند عزیزان خود را در حیاط منزلشان و با دستهای خود دفن کنند. آن جملات کوتاه فرهاد من را با فقدانهای بسیار جبران ناپذیر تر روبرو کرد. خود او هم در تعهد به آن تلاشها برای رسیدن به جامعه ای که در آن مالکیت شخصی مقدس نیست و همه برای خوشبختی و رفاه و سازندگی بخواهند خاست، جان باخت. یاد عزیز او در اعماق قلبم زنده است.

غروب آخرین روز جنگ بود که در سطح شهر خبری پخش شد که کومه له بخاطر جلوگیری از تلفات بیشتر و کشتار مردم غیر نظامی، می خواهد از شهر عقب نشینی کند، و به خانواده های اعضا و هواداران اطلاع داده شد. در خانواده ما هر چهار برادر مجبور شدیم شهر را ترک کنیم. حال و هوای شهر گرفته و غروب غم انگیزی بود. هر پدر مادری عزیزانش را از ترس حمله جانوران اسلامی که فردا حمام خون تازه ای راه می اندازند در آغوش می گرفت و بدرقه میکرد. من از نقطه حرکت تا خارج شهر خیلی از پدر و مادرها را تا خارج شهر فرزندانشان را بدرقه می کردند، میدیدم. و در این فاصله با هم گفتگو می کردیم، همگی نگران این بودند که این مقاومت و حرکت حق طلبانه که از دل اکثریت مردم کردستان برخاسته بود و اکثریت مردم آن را تایید می کردند، به جز اقلیت خیلی ناچیزی عاقبت طلب و تازه به دوران رسیده که حتی در دوره خیزش علیه رژیم شاه، کناره گرفته بودند و منافع زمینی شان با جمهوری اسلامی مشترک بود. عاقبت و ادامه اش به کجا می کشد؟ جمهوری اسلامی سعی می کرد که حلقه محاصره را تنگ تر کند، اما کومه له با مهارت تمام این سیاست جنایتکاران راخنثی کرد و راه عقب نشینی را تا آخرین روز، باز گذاشت و حفظ کرد. و چند حمله این جنایتکاران را به فیض آباد را که در واقع مسیر عقب نشینی بود، در هم شکست. هوا کمی تاریک شد، از هر گوشه سندانج جوانان رو به فیض آباد به حرکت درآمدند، به فاصله هر چند صد متری یک نفر مسلح برای راهنمایی جمعیت تعیین کرده بودند. ساختمان دانشگاه هنوز

تکمیل نشده بود، از داخل ساختمان عبور کردیم، بطرف "پل شیخ" و روستای "باوه ریز" به حرکت ادامه دادیم. مشکلی که وجود داشت عبور دادن جمعیت خیلی زیادی از رودخانه بود که بابتکار و تجربه شوان و وسایل خیلی ساده با طناب خیلی محکم از کوتاه ترین عرض رودخانه، طناب را به دو درخت روبروی هم بستند، تا جمعیت توانستند از رودخانه عبور کنند. صبح نزدیک های ساعت ده بود که آخرین نفر ها به آبادی باوه ریز رسیدند، جمعیت به حدی زیاد بود که قابل شمارش نبود و اگر کسی می خواست خواهر یا برادرش را پیدا کند یا اتفاقی یا چند ساعتی طول می کشید تا او را پیدا کند. مردم شریف و انقلابی باوه ریز و روستاهای نزدیک از وضعیت باخبر بودند، به اندازه کافی نان پنیر و تخم مرغ و سیب زمینی و خوراکی آماده کرده و بین جمعیت توزیع کردند. بعداز خوردن صبحانه و استراحت، ایوب نبوی و چند نفر دیگر از کادرهای بالای کومه له جمعیت را در یک جلسه وسیع جمع کردند و حدودا یک ساعت درباره وضعیت و شرایط و ادامه جنبش برای جمعیت سخنرانی کردند. در ادامه ایوب نبوی گفت هر کسی داوطلبانه مایل است به صف پیشمرگه کو مه له بپیوندد اسم نویسی کند، و هرکسی هم می خواهد هر کجا برود، اعلام کند، ما در حد امکان کمک و راهنمایی می کنیم. تعداد زیادی به پیشمرگان کومه له ملحق شدند و تعداد قابل ملاحظه ای هم تصمیم گرفتند که موقتا به شهرستان های دیگر بروند تا اگر وضعیت آرام شد و آنها از آسیاب افتاد، به کار و زندگی خود برگردند. متأسفانه به وسیله خود فروختگان اسامی زیادی از جوانان سنندج را به جنایتکاران جمهوری اسلامی دادند و تحت تعقیب قرار گرفتند.

من و فرهاد با چند نفر از دوستان از طریق "سورازه" به آبادی "گنوه" که فرهاد در آنجا مدتی معلم بود رفتیم، بعداز یکی دو روز استراحت، پای پیاده به طرف جاده مریوان حرکت کردیم و بقیه راه را با ماشین ادامه دادیم تا به مریوان رسیدیم. سویچ کامیون را از دوستان تحویل گرفتم، از طریق جاده مریوان- سقز و مسیر تکاب - بوکان که جاده نظامی بود به حرکت ادامه دادیم، این جاده و آبادی ها هنوز آزاد بود. جمهوری اسلامی هیچ گونه تسلطی بر آن نداشت، شهر بوکان در کنترل مردم و پیشمرگان و احزاب بود. در این مسیری که من حرکت می کردم، تنها مسیری بود که مردم و جوانان آواره می توانستند به طرف بوکان و از طریق بوکان به شهرهای دیگر بروند. بدون اغراق من در مدت سه چهار روزی که در این مسیر بودم حدودا هزار نفر را از دو راهی تکاب به سد بوکان رساندم. در محلی که من قرار گرفته بودم اجبارا می بایست از یک رودخانه با عرض حدودا دویست متری عبور میکردم که در آن فصل، کار خیلی مشکلی بود. من برای گرفتن کمک فکری و مشورت، یک بار با قایق از آب سد عبور کردم و به بوکان رفتم. در مقر کو مه له خودم را معرفی کردم، خیلی از بچه های سنندج را در مقر کو مه له دیدم، موضوع را در میان گذاشتم، یک نفر از رفقای بوکان را به من معرفی کردند. بعد از سلام و احوال پرسسی کوتاه و مختصر، به نظر میرسید که خودش بچه آن اطراف بود، گفت فلانی هیچ راه حلی نداریم فقط عبور از رودخانه تنها امکان است، یک نامه چند خطی نوشت به من داد گفت یکی از رفقای ما اهل همان آبادی است که ماشین ات آنجا است این نامه را به او بده هرکاری از دستش برآید برایت انجام میدهد. دوباره برگشتم به همان آبادی، رفیق مذکور را پیدا کردیم و نامه را به او دادم، او هم گفت هیچ راهی نیست به جز عبور از رودخانه، یا باید از طریق سقز یا دیواندره که در کنترل پاسداران است، یا

عبور از رودخانه. موقعیتی که من در آن قرار گرفته بودم، یک رودخانه با سه چهار آبادی روی روی هم بود. من از این رفیق پرسیدم مردم این آبادی ها چطوری باهم رفت و آمد دارند، گفت در زمستان یکی دو ماه بهار رفت آمد نیست، وقتی آب کم شد با تراکتور یا وانت بار یا پیاده رفت و آمد می کنند؟ از یکی دو نفر پرسیدم راه عبور همیشگی از کجا است؟ رفتم دیدم درست است، با رفیقمان مشورتی کردیم، هر آبادی یکی دوتا تراکتور داشتند با صاحب تراکتور صحبت کردیم او را قانع کردیم، با پرداخت مقداری پول، با ما همکاری کند تا کامیون را از رودخانه عبور دهیم. بارفیک مان سوار تراکتور شدیم بعد از چهار پنج دقیقه به انطرف آب رسیدیم، در آنجا با صاحب تراکتور دیگر وارد معامله شدیم، او را هم راضی کردیم با همان مقدار پولی که به صاحب تراکتور اولی پرداخت کردیم، ما را کمک کند. قرار بر این شد تراکتور دومی این طرف آب باسیم بوکسل حاضر باشد، اگر تراکتور اولی وسط آب نتوانست کامیون را بکشد، دومی کمک کند تراکتور اولی را بکشد. من باین ترتیب توانستم کامیون را پس از چند ساعت از این رودخانه عبور بدهم. بعد از آن نفس راحتی کشیدم و حق و حساب تراکتورها را پرداخت کردم. حساب موجودی خودم را کردم، من وقتی از خانه آمدم بیرون، پنج هزار تومان همراه خودم داشتم، به بوکان که رسیدم هشتصد تومان مانده بود. در آن زمان پنج هزار تومان پول کمی نبود، من در وضعیت و موقعیتی بودم که تنها راه عقب نشینی مردم سندانج بود، خودم و کامیون ام، مثل گاوپیشانی سفید بودیم، اکثرا همدیگر را می شناختیم، به محض اینکه به آشنائی برخورد میکردم: "فلانی سلام، دسترسی به خانه نداشتم کمی پول لازم دارم"، من هم فوری دست در جیب کرده و صد تومان به او میدادم وقتی متوجه شدم که دیر شده بود، ای داد و ببداد پولم دارد ته میکشد!

به هر حال وقتی نجات پیدا کردیم بطرف بوکان حرکت کردم، یک ساعتی در راه بودم تا به بوکان رسیدم، دقیقاً نزدیکی غروب بود، آن روز خیلی خسته بودیم چون تمام روز را در آب بودیم، یک دوش آب گرم گرفتم، استراحت کامل. صبح بیدار شدیم صبحانه را خوردیم، ساعت حدود ده بود رفتم وسایل لازم و روغن برای کامیون گرفتم، تعویض روغن و کامیون را سرویس کردم و به طرف تبریز حرکت کردم. از تبریز بار به اهواز و در جنوب ایران و شهرهای دیگر، یک دوماهی را مشغول و کار کردم و هر هفته با منزل تماس می گرفتم. بعد از مدتی پرسوجو و تحقیق خودم را آفتابی کردم، خوشبختانه برای من و خانواده من چیز خاصی پیش نیامده بود. فعالیت را برای مدتی کوتاه خیلی کم کردیم، مگر در صورت خیلی ضروری و مهم. وضعیت خیلی خطرناکی بود، هر لحظه امکان می رفت که پاسداری یا مزدوران محلی(جاش)، به هر بهانه ای مثلاً از قیافه تو خوشش نیاید، یا فلان سال با هم کدورتی داشته اید تو را به پاسدارها معرفی کند، دیگر دچار محاصره میشدید. پسر دوازده ساله دختر عمه من به جرم داشتن یک اطلاعیه سازمان چریک های فدایی، توسط این جنایتکاران به جوخه اعدام سپرده شد. بنابراین تمام زندگی در ریسک بزرگی بود. یک نمونه دیگر برای برادرم "حاجی" پیش آمد. یک روز جاش و پاسدارها به خانه ما می ریزند در را به زور باز میکنند و وارد خانه میشوند، منیر همسر من شوکه میشود با حالت عصبی میگوید چه خبر است؟ مگر این جا طویله است، چند بد و بیراه به منیر میگویند و حاجی را می برند، مادرم با منیر دنبال جاش و پاسدارها میروند و اعتراض میکنند، فایده ای نداشت. مادرم فوری بفکرش می رسد

دست به دامن دوست و رفیق خوب حاجی، به اسم "آغل جماران" شود، آغل جوانی تحصیل کرده و بامعرفت و دوست داشتنی و خوش نام بود، دو برادر داشت به نامهای "صدیق" و "عه به جماران". این دو برادر انسان های معترض به رژیم پهلوی بودند، حدس میزنم تحت تاثیر حزب توده بودند، در آن دوره انسان های نترس و شجاعی بودند، صدیق راننده تاکسی بود و عه به در خیابان پهلوی قهوه‌خانه داشت، همیشه با ساواک درگیری داشتند. در قیام پنجاه و هفت خیلی فعال بودند، قیام که پیروز شد، سر از محافل طرفدار مقتی زاده و قیاده موقت (جریان بارزانی ها) و جمهوری اسلامی در آوردند. جمهوری اسلامی امکانات زیادی در اختیار آنها گذاشت، در یورش جنایتکاران اسلامی به سنندج، "عه به جماران" در فیض آباد مقری دایر کرد و همه کاره جمهوری اسلامی شد. یکی دیگر از همکارانش معروف به داریوش کور (چاپاری)، هم دست و معاون عه به بود، با داریوش قبل از قیام، باهم شاگرد راننده و مدتی زیادی همکاری بودیم. در زمان رژیم پهلوی، یک نفر اهل سنقر کرمانشاه به اسم "توکلی" در فیض آباد سنندج زمین وسیعی خرید و یک گاراژ بزرگ و نمایندگی تراکتور و وسایل یدکی دایر کرد و در مدتی کوتاه کار و بارش گرفت و ثروت و امکانات زیادی بدست آورد. این شخص با وجود این که شیعه بود، هیچ گونه همکاری با اسلامی ها نکرد و طرف دار رژیم شاه بود. به این خاطر برچسب ساواکی خورد. در پیروزی قیام این شخص مجبور شد همراه با خانواده اش به سنقر برگردد. دار و ندار این شخص، توسط داریوش مصادره و غارت شد. شاید خود این نمونه نشان بدهد که جمهوری اسلامی چگونه آن فحش و سیع "مستضعف" در دوره شاه را به خدمت گرفت و از طریق چنان مصادره هائی موقعیت شخصی شان را تا سطح موقعیتهای دولتی ارتقاء داد. بهر حال برگردم به داستان منیر همسر م و مادرم و حاجی برادرم. همان طور که ذکر شد منیر و مادرم به خانه آغل جماران میروند، مادرم گریه کنان میگوید من حاجی را از تومی خواهم، آغل سؤال میکند مادر، چه خبر شده، مادرم همه چیز را برایش تعریف میکند. به مادرم و منیر میگوید شما بروید جلو مقر من هم بسرعت خودم را می رسانم. مادرم و منیر باتاکسی خودشان را به مقر می‌رسانند. دربان مقر همان کسی بود که منیر با او در منزل درگیر شده بود، دربان فحش و بد بیراه به منیر میگوید. منیر، که انگار بطور غریزی از حرمت خود دفاع میکند می گوید: هر چه گفتید برای خودت وجد و آبادت! دربان کفرش در می آید، منیر را زیر مشت و لگد می گیرد و سر و صورت او را خونین میکند. مادر هم داد و بیداد میکند و مردم محله خبردار می شوند. یکی از همکارهای من که خانه اش در آن نزدیکی بود سر می رسد و منیر را زیر دست و پای آن جنایتکار درمی آورد و داد بیدا میکند. مزدور بی شرف، اسلحه را روبه سینه همکارم میگیرد و با فاحش دادن تهدید میکند زود گم شو تا یک خشاب رویت خالی نکرده ام. بیچاره همکارم ناچاراً و از ترس جان، پا به فرار میگذارد، و منیر را با زور به داخل مقر می کشند، مادر بیچاره هم که تک و تنها متوجه میشود که گریه و زاری فایده ای ندارد و دانش به جای نمی رسد. داریوش خانه اش در چند قدمی مقربود، همان ساختمان توکلی. به مقر می آید، مادرم زود متوجه می شود این همان داریوش همکار من است، وقتی از ماشین پیاده می شود فوری خودش را به داریوش می رساند، با گریه رنگ و روی پریده بچه داریوش رامی گیرد می گوید او زن ایرج است، سر و صورتش راشکسته و خونین کرده و انداختن زیر زمین. داریوش وارد مقر می شود و می پرسد چه خبر است؟

میگویند یک نفر را گرفته ایم که سه نفر را کشته است، زنش آمده جلو مقر هرچه فحش و لعنت هست به ما و شهادی داده است. داریوش به زیر زمین می‌رود منیر را میبیند باسر و روی خونین به او می‌گوید چرا فحش و بد و بیراه گفته‌ای؟ منیر در جواب می‌گوید آنها به من توهین کرده و فحش داده اند. داریوش می‌گوید کفشهایت کو؟ منیر: وقتی من را کتک کاری کردند حتما گم شده است. داریوش فوری یکی از جاش هایش را می‌فرستد منزل خودش یک جفت دم پائی برای منیر می‌آورد، می‌پرسد پول همراه دارید؟ منیر جواب می‌دهد نه، دست در جیب میکند ده تومان به منیر می‌دهد و خودش تا دم در مقر روانه اش می‌کند و می‌گوید فوری تاکسی بگیر و زود از این جا دور شو. منیر به این شیوه توانست نجات پیدا کند.

برگردیم به وضعیت حاجی. آغل هم فوری با عه به جماران تماس می‌گیرد و به طرف مقر می‌رود. یکی از مزدوران آن مقر اقرار کرده بود یک پرونده بالا بلند برای حاجی درست کرده بودند و خود او هم شهادت داده بود که با چشم خودش دیده است که این شخص (حاجی) سه نفر را کشته و جنازه ها را در گونی گذاشته و در خارج شهر آنها را سر به نیست کرده است. از آنجایی که خود عه به، حاجی را می‌شناخت و پارتی قوی مثل آغل برادر عه به را داشت، آن مزدور را صدا میکنند و از او سؤال می‌کنند این چرندیات چیه نوشته‌ای؟ تو اگر توانستی یک آدم زنده و سبک وزن را تا میدان شهر کول کنی من حرفت را باور می‌کنم، برو زود از جلو چشم گم شو. حاجی هم توسط آغل از چند قدمی مرگ برای بار چندم نجات پیدا می‌کند. البته ناگفته نماند صدها جوان بیگانه توسط این لات و لومپنهای اسلامی بدار آویخته شدند و در گورهای دسته جمعی بی نام و نشان زیر آوار دفن کردند.

در یک نشست دیگر، معروف اطلاع داد که دو نفر دیگر را باید به تهران ببرم، این دو نفر نوجوان و محصل بودند که تقریباً هریک چهارده سال داشتند، این دو دانش آموز به نامهای حسن کمانگر و رضا (که بچه سقز بود اما در سنندج زندگی می‌کرد) هنگام پخش اعلامیه تحت تعقیب قرار می‌گیرند، هر دو موفق به فرار می‌شوند. بخاطر مسائل امنیتی می‌بایست مدتی مخفی باشند، چه بهتر که تحویل طیب بدهیم. معروف، این دو نوجوان را آورد تحویل من داد، من هم توضیحات لازم را دادم که، شما دو نفر خواهر زاده های من هستید، در امتحانات با نمره های خوب قبول شده اید، من هم قول داده بودم که شما را به تهران برای گردش و تفریح ببرم، بنابراین من دانی شما هستم. به طرف تهران حرکت کردیم، بعد از عبور از ایستگاه های بازرسی، از قروه که رد شدیم گفتم بچه ها خطر رفع شد دیگر بازرسی نمانده، خیلی خوشحال شدند. بعد از شش هفت ساعت رانندگی در نزدیکی های تهران به طیب (عباس خان) اطلاع دادم که دو نفر مهمان برایت دارم، گفت خیلی خوب در جای همیشگی یعنی راه آهن منتظر هستم. بعد از یک ساعت بچه ها را تحویل دادم. مسیر را ادامه دادم تا به گاراژ رسیدم. دو نفر دیگر از رفقای که از تهران به منطقه آزاد منتقل شدند، یکی "یوسف پاره" بود دیگری اگر اشتباه نکنم "منصور پاره" بود. این دو رفیق کاملاً به منطقه آشنا بودند. از مسیر تهران - کرمانشاه - سنندج در گردنه "درکه" در یک پارکینگ توقف کردم، کاپوت کامیون را بالا زدم بعنوان اینکه کامیون خراب شده، به رفقا گفتم پیاده شوید. چند آبادی پایین گردنه را نشان دادم، دست های هم دیگر رافشردیم و به امید پیروزی از هم جدا شدیم. بعد

از مدتی با خبر شدم که رفیق منصور در یک درگیری مسلحانه متاسفانه جان باخته است.

در یک نشست با طیب، بحث و مشورت در باره انتقال مقدار زیادی اسلحه و مهمات که در موقع قیام به دست یکی از این جریان ها افتاده بود و در یک انبار مخفی کرده بودند، مطرح شد. نقشه این بود که آن اسلحه و مهمات را در اختیار کومه له بگذارند. من با طیب (عباس خان) توافق کردیم که رفقای تهران با تاکسی بار این مهمات را در پوشش اساس و لوازم خانه یک کارمند که به سندنج منتقل شده است به گاراژ حمل کنند. برای سرویس بعدی قرار گذاشتیم که این کار را انجام بدهم.

به سندنج رسیدم معروف با من تماس گرفت، و گفت که اگر امکان دارد می خواهم با تو به تهران بیایم. هر وقت فردی تشکلاتی با من سفر می کرد، به شاگردم استراحت می دادم، در این مورد هم با معروف به طرف تهران حرکت کردیم، در مسیر راه متوجه شدم که برای حمل مهمات به تهران می آید. در جای همیشگی، راه آهن، طیب با موتور سیکلت منتظر ما بود، معروف پیاده شد، طیب گفت فردا همدیگر را می بینیم. فردای آن روز، در قهوهخانه "مشت ممدلی" همدیگر را ملاقات کردیم، وقت ناهار بود با وجود صندلی زیاد در قهوهخانه روی پشت بام گاراژ کرسی زیادی گذاشته بودند، هر کرسی را با گلیم یا قالی فرش کرده بودند. قهوهخانه خیلی بزرگ بود، در موقع ناهار یا شام بعضی مواقع میبایست کمی انتظار می کشیدی تا صندلی یا کرسی خالی می شد. روی پشت بام یک کرسی خالی بود، سه دیزی سفارش دادیم. بعد از نیم ساعتی ناهار حاضر شد، بعد از صرف ناهار سفارش چای دادیم. بحث و گفتگو را در مورد چگونگی حمل سلاح و مهمات را شروع کردیم. بالاخره من توانستم طیب و معروف را همانطور که پیشتر توضیح دادم قانع کنم که در پوشش لوازم و اساس خانه، محموله را به گاراژ منتقل کنند. طیب و معروف می گفتند کامیون را به انبار ببریم، من مخالفت کردم. توضیح من این بود که در گاراژ خطر کمتر است، روی پشت بام با اشاره نشان دادم گفتیم می توانید ساعت بگیرید در پنج دقیقه چند تا تاکسی بار وارد گاراژ می شود برای تخلیه بار؟ ولی تصور کنید کامیون بزرگی در محله مسکونی و کوچه های تنگ و باریک چگونه توجه همه را جلب می کند؟ بالاخره روی نظر من توافق شد. قرار بر این شد رفقای تهران طبق قرار قبلی مهمات را در رختخواب و چمدان و کارتون، جا سازی کنند و با تاکسی بار به گاراژ حمل کنند. روز بعد، من کامیون را به گاراژ پارک کرده بودم حدوداً ساعت ده صبح بود که معروف کیلانه با وانت بار پیدا شد. من او را متوجه کردم کامیون ته گاراژ است، در عقب کامیون را باز کرده بودم، وانت بار را پشت کامیون قرار دادیم و بلافاصله محموله را خالی کردیم. به فاصله یکی دو ساعت، تاکسی بار دومی که کریم (نظری) راننده آن بود وارد گاراژ شد. به همان ترتیب تاکسی بار دومی را هم تخلیه کردیم. محموله را در قسمت جلو کامیون قرار دادیم، نزدیک های ساعت سه بعدازظهر بود، عبدل من را صدا زد کامیون را جلو انبار بگذار تا شروع کنیم. من برای یک لحظه متوجه شدم که رفقا بی توجهی و بی احتیاطی کرده بودند، برای مثال فشنگ زیادی را توی کارتن ریخته بودند و آن وزن نسبتاً زیاد را با یک تکه پارچه پوشانده بودند. به هر حال کارگران شروع کردند به بار زدن، دیگر نمی شد کاری کرد، اساسیه و وسائل متفرقه روی محموله را پوشانده بود، فوری من و معروف کیلانه

شروع به سیم کشی و چادر کشی و سائل کردیم و عبدال کار و بار دفتریش را تمام کرد، بار نامه و صورت حساب را به من داد، من هم طبق معمول به انبار رفتم مثل همیشه ده تومان به کارگرا دادم. به منظور اینکه متوجه شوم که دلیل تشکر نکردن آنها از انعام همیشگی چیست به یکی از کارگران گفتم رسول جان این بار وزن ماشین زیاد شد، در جواب گفت راست می گوئی مخصوصاً اسباب و لوازم خانه پسر عمویت سنگین بود. من فوری "دوزاریم افتاد" که کارگران بو برده اند. به معروف گفتم فوری باید حرکت کنیم از در گاراژ بیرون آمدم، اولین کاری که کردم مسیرمان را عوض کردیم و از راه زنجان - بیجار به حرکت ادامه دادم. تا مدت دو الی سه ساعت خیلی نگران و دلواپس بودیم، در این مدت اکثراً به آینه کامیون نگاه می کردیم که آیا تعقیب می شویم یا نه؟ در آن شرایط زمانی تنها شانس و امیدی که داشتیم این بود که اختلافات بین خمینی و شریعتمداری و جریان "خلق مسلمان" به اوج خود رسیده بود، شریعتمداری در حصر خانگی بود، ترک زبان ها از جمله کارگران گاراژ از این موضع خیلی نگران بودند و هیچ گونه طرف داری از خمینی نمی کردند، بلکه از شریعتمداری که او را مرجع تقلید خودشان میدانستند، طرفداری می کردند. مابه حرکت ادامه دادیم تا به بیجار رسیدیم، دروازه خروجی بیجار به طرف سنندج، یک پست بازرسی داشت. در این پست یک بسیجی به ما بند کرد که باید چادر را باز کنید تا من بار کامیون شما را کنترل و بازرسی کنم، من هم گفتم چشم فوری وانمود کردم که مشغول باز کردن طناب ها هستم، معروف پیاده شد از موضع حق بجانب گفت: برادر احتیاج به بازرسی نیست این بار مال سپاه مریوان است این هم کارت شناسایی من! پاسدار نگاهی به کارت معروف کرد و رو به من کرد و گفت برادر احتیاجی نیست باز نکنید. من و معروف باخونسردی تمام سوار کامیون شدیم برای پاسدار بعنوان خداحافظی دستی تکان دادیم و به حرکت ادامه دادیم. از این به بعد بدون مشکل وارد گاراژ سنندج شدیم. چگونگی پیاده کردن مهمات را قبلاً باهم توافق کرده بودیم، قرار بود دو نفر از رفقا به نامهای زنده یاد رضا رشیدیان، که در منطقه "چم شار" سنندج در یک درگیری مسلحانه جان باخت، رفیق دیگر غ. ف. که بعد ها در تشکیلات علنی همدیگر را دوباره ملاقات کردیم، با تاکسی بار نزدیکی گاراژ پارک کنند. باربر های گاراژ یک گاری بزرگ داشتند و وسائل فروشگاه های یک مسیر را حمل و تحویل می دادند، به این شیوه تا باربرها از گاراژ خارج می شدند، ما چهار نفری توانستیم مهمات را تخلیه و به مکان امنی منتقل کردیم تا در فرصتی مناسب دیگری به تشکیلات علنی تحویل داده شود.

در دوران جنگ ایران و عراق، یک بار دیگر ماموریت خطرناکی را بامعروف انجام دادیم. مقدار زیادی کاغذ و وسائل چاپ و یک دستگاه فتوکپی در خرم آباد در منزل یکی از رفقا به اسم عمو (محسن نهبانندی) بود، می بایست به تشکیلات ماهشهر در خوزستان منتقل شود. یک روز صبح حدوداً ساعت نه بود سر و کله معروف پیدا شد، بعد از سلام احوال پرسی دوست همراه خود را بمن معرفی کرد، عمو یکی از رفقای قدیمی که از زندانیان سیاسی معروف و مقاوم در دوران استبداد سلطنت بود. در عین معرفی کردن قدم زنان به قهوه خانه همیشگی رفتیم سفارش چای دادم. هنگام چای خوردن معروف شروع به حرف زدن کرد، گفت ایرج مقدار وسائل انتشاراتی هست که قرار است به خوزستان حمل شود، باید هرچه زودتر دست بکار شویم. بعد از صرف چای از قهوه خانه خارج شدیم، بطرف گاراژ حرکت کردیم تنها چیزی

بفکرم رسید این بود کامیون را از نوبت سنجج خارج کنم و در قسمت خوزستان نوبت بگیرم. به مسئول خوزستان گفتم من می خواهم خالی بندر بروم چیزی برای آن طرفها ندارید، گفت اگر کمی صبر کنی امکان دارد برایت چیزی دست و پا کنم. بعد از یکی دوساعت انتظار روی یکی صندلی دفتر نشسته بودم مدیر شعبه خوزستان بطرف من آمدگفت ایرج شانس آوردی که این همه راه را خالی نری بیا این بارنامه و صورت حساب و آدرس انبار فرستنده و گیرنده که داخل پاکت است و به شرکت هم تلفن زدم بار هم آماده است حق و حساب مدیر را پرداخت کردم، پاکت را باز کردم آدرس جاده قدیم کرج- کارخانه ارج. فوری معروف ودوستان را صدزدم سوار شدیم و بطرف کارخانه ارج حرکت کردیم، خودم رابه مسئول انبار کارخانه معرفی کردم مدارک را تحویل دادم گفت یک ساعتی طول می کشدکه نوبت شما برسد. بعد گفت کامیون را با عقب به سکوی بارانداز پارک کنید، در عقب کامیون را باز بگذارید ما دیگر بشما کاری نداریم. ما هم به خارج کارخانه آمدم بعد از مدت حدود ۴۵ دقیقه که برگشتیم، در عقب کامیون را بستم به دفتر شرکت مراجعه و کارهای اداری را تمام و بارنامه و مدارک لازم را امضا کردم. از کارخانه خارج و بطرف خرم آباد حرکت کردم. به خرم آباد رسیدیم جلو خانه "عمو" یک انبار بود شبانه عمو و برادرهایش و معروف وسایل را از انبار خارج ودر یخچال ها جاسازی کردند و چادر کامیون راکشیدند. صبح زود عمو چای و صبحانه حاضر کرده بود. صبحانه را که خوردیم، من و معروف از عمو و برادرانش خدا حافظی کردیم و بطرف بندرماهشهر حرکت کردیم. اوائل جنگ ایران و عراق بود جاده خوزستان تماماً نظامی و ستون و ماشین آلات نظامی از خرم آباد بطرف خوزستان در حرکت بودند، بالای هر وسیله نقلیه اعم از شخصی یا نظامی پر از سرباز و ارتشی و پاسدار بطرف اهواز و خرمشهر در حرکت بودند. نرسیده به پادگان اندیمشک، صف ماشیها طولانی شد جلو انتظامات پادگان ماشین ها رامتوقف می کردند مخصوصاً وسائل نقلیه ای که خالی بود. فوراً سرباز و درجه دار را سوار می کردند، بدون چون چرا می بایست حرکت می کردید یک درجه دار جلو ماشین سوار می شد، او دستور میداد بطرف اهواز یا خرمشهر. نوبت به ما رسید دربان گفت بزن کنار سوارکن، یک پاسدار هم ایستاده بود فوری بطرف پاسدار رفتم سلام کردم، گفتم برادر ماشین من بارش خیلی بلند است، امکان سوار کردن ندارم گفت راه را خالی کن، من هم فوری سوارشدم به حرکت ادامه دادم. گفتم در این جا شانس آوردیم. چند کیلومتری از پادگان دور شدیم، بامعروف در مورد جنگ بحث می کردیم، یک لحظه درآینه کامیون متوجه شدم که یک ماشین پلیس راه پشت سرما با سرعت و آژیر کشیدن از من سبقت گرفت و چند صد متری جلوتر از من ترمز کرد. من و معروف کیلانه همدیگر را نگاه کردیم، رنگ از رخسار ما پریده بود. بعد از چند لحظ ای از ماشین جلوی هم سبقت گرفت، من هم به حرکت ادامه دادم، چند کیلومتری جلوتر یک قهوخانه و پارکینگ بود، دیدم پلیس راه انجا دارد یک کامیون را بازدید می کند، حدس زدیم کامیون خالی بوده از دستشان در رفته بود. من به مسیر خودم ادامه دادم به اهواز که رسیدیم بطرف بندر شاهیور ادامه دادیم. در فاصله مسیر بامعروف کیلانه در ارتباط با ترس و نگرانی خودمان حرف می زدیم به این نتیجه رسیدیم که ترس ما واقعی و بجا بود، چون از نظرشرایط زمانی در ارتباط با جنگ ایران و عراق، در صورت کشف محموله، ما در صف ضد انقلاب قرار می گرفتیم و دیگر حساب ما معلوم بود.

بعد از چند ساعت رانندگی به ماهشهر رسیدیم در فاصله چند کیلومتری ماهشهر، با یکی از رفقای ماهشهر تماس گرفتیم و آدرس گرفتیم. بعد از ده دقیقه به محل آدرس رسیدیم، رفقای آنجا را بمن معرفی کرد با کمک رفقا چادر کامیون را باز کردیم و وسائلی که به تشکیلات آنجا مربوط بود پیاده کردیم، در کامیون را بستیم، از رفقا خدا حافظی کردیم و بطرف آدرس اصلی حرکت کردیم. به دفتر نمایندگی ارج رفته بارنامه را تحویل دادم، مسئول مربوطه انبار را بمن نشان داد گفت کامیون را جلو انبار پارک کنید، کارگران فوری بار را تخلیه کردند، رسید تخلیه گرفتیم و به دفتر مراجعه کردم کرایه را گرفتیم، بطرف بندر شاهپور حرکت کردم به مقصد که رسیدم در صف نوبت کامیون را پارک کردم کامیون را برای بار زدن گوسفند آماده کردیم. بعد از یک روز نوبت به ما رسید، بارنامه را تحویل گرفتیم و بطرف تهران حرکت کردیم. به این صورت این ماموریت خطرناک را هم با معروف کیلانه انجام دادیم. نقد و ایرادی که به این سبک و شیوه کاری که در آن زمان رایج بود با دید و تفکر امروزی در رابطه با کار تشکیلات مخفی، می شود گرفت، معرفی کردن رفقای تشکیلاتی با اسم و جایگاه تشکیلاتی بود و اینکه واقعا معروف بطور نالازم جیک و پیک همه تشکیلاتهای مخفی را با اسم و مشخصات میدانست. که حتی در چهارچوب سازمانهای پوپولیستی، غیر اصولی و بشدت بی حساب و کتاب و عقب مانده بود که منجر شد به لو رفتن تمامی تشکیلات مخفی کومه له.

در ادامه فعالیت من در تشکیلات مخفی، یک عرصه مهم رفت و آمد و انتقال رفقای تشکیلاتی به وسیله و امکانات من خیلی راحت و کم خطر انجام می گرفت. یک خاطره غم انگیز از یک رفیق به اسم "ایرج" که نمی دانم اسم مستعار بود یا نه و بچه شیراز بود، در ذهنم مانده است. عبدل این رفیق را بمن معرفی کرد گفت این یکی از رفقای شیراز است، وضعیت خیلی خطرناکی دارد جا و مکانی ندارد و در مسافرخانه می خوابد. در آن شرایط مسئول هتل میبایست اسم تمام مسافرها را هر روز به کمیته می داد. من با این رفیق صحبت کردم، قرارمان بر این شد فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر به گاراژ بیاید تا من ترتیب سفارش رابدهم. خیلی خوشحال شد از من خداحافظی کرد تا فردا ساعت چهار، روز بعد عبدل خبر داد امروز سفرایرج را کنسل کن برای سرویس بعد، گفتیم آخر به آن رفیق قول داده بودیم، گفت اشکالی ندارد من خودم با او حرف میزنم. رفیق دیگری به اسم "ص.ر"، تا نیم ساعت دیگر اینجا میآید باید هرچه زودتر از اینجا خارج شود. رفیق رسید به همدیگر معرفی شدیم و سریع حرکت کردیم، در فاصله راه، خیلی در مورد مسائل مختلف حرف زدیم، چند کیلومتری مانده بود به سندنج. تلفنی با معروف کیلانه تماس گرفتیم، او هم در جریان بود گفتیم تا نیم ساعت دیگر میرسم. قرار گذاشتیم، نزدیک گاراژ یک دکه سیگارفروشی بود به بهانه سیگار خریدن توقف کنیم من رسیدم معروف آنجا ایستاده بود، داخل ماشین معروف و تاکسی بارش را به دوستان نشان دادم، من پیاده شدم بطرف دکه رفته یک پاکت سیگار خریدم، در این فاصله رفیق مان پیاده شد و سوار ماشین معروف شد. دیگر نمی دانم هم دیگر را قبلا می شناختند یا نه. بعد از یکشب استراحت دوباره شاگردم در آبادی جانوره گوسفند بار کرده صبح زود جلو خانه من راصدا زد، گفتیم تو لازم نیست بیایی استراحت کن، بطرف تهران حرکت کردم. ساعت های نزدیک غروب بود به کشتارگاه رسیدم گوسفندها را خالی کردم و کامیون را در گاراژ پارک کردم، هنوز عبدل به خانه نرفته بود باهم به یک رستوران روبروی

گاراژ رفتیم غذاسفارش دادیم و بعداز صرف شام به خانه رفتیم. طبق معمول عبدال چای را درست کرد بعد از صرف چای شروع کرد به بحث درارتباط با رفتن "ایرج" به منطقه آزاد. بحث را اینطوری شروع کرد این سرویس هم نمی توانید ایرج را باخودت ببرید، گفتم چرا؟ گفت برای اینکه یک نفر دیگر در اولویت است، در این مورد بحث طولانی کردیم، عبدال نتوانست من را قانع کند. استدلال من این بود این رفیق به گفته خودت تحت تعقیب است جا و مکان مطمئنی ندارد، هرلحظه امکان دارد کمیته، هتل راکنترل کند این رفیق شناسایی شود تحت شکنجه قرار بگیرد. و هر چه را بافتیم پنبه کند. به هر حال عبدال گفت مجبورم کردید واقعیت را برایت شرح دهم. خالو گیان قرار براین است کومه له با یک سازمان خیلی مهم به اسم "اتحادمبارزان کمونیست" همکاری نزدیک داشته باشد این یک نفر خسرو داور، یکی از مهم ترین عضو کمیته مرکزی این جریان است. باید خیلی مواظب و با احتیاط عمل کنیم. از این به بعد امکان دارد با رفقای این جریان یا جریانات دیگر سر و کار داشته باشیم. گفتم به همین خاطر می بایست من را بخاطر اهمیت کار در جریان می گذاشتی، بنابراین من قانع شدم. عبدال گفت حالا نحوه بردن این رفیق را چطوری سازمان بدسیم؟ هر وقتی نوبت به تو رسید یک ساعت مشخص برایش تعیین میکنیم بیاید گاراژ سوار کن فوری حرکت کن. گفتم این دفعه شکل و فرم کارمان راعوض کنیم همیشه در گاراژ سوار کنیم کمی غیرعادی به نظر میرسد، این بار آدرس بدسیم اگرمشگلی ندارد خودش را به آدرسی که می دهیم سراساعت برساند، عبدال گفت ایده خوبی است. گفتم صبح وقتی به گاراژ رفتیم به او خبر بده که آیا میتواند راس ساعت یازده در چهارراه راه آهن دم چراغ قرمز سوارش کنیم؟ عبدال گفت حالا گیرم همه تئوری هایت درست از آب درآمد، تو که هنوز ده تا ماشین در نوبت جلوت هست. فکر آن را هم کرده بودم. از برکت ضد انقلاب جمهوری اسلامی برادر بزرگترم که کارمند اداره کشاورزی در قسمت دام پزشکی بود، به اتهام ضد انقلاب اخراج شده بود. او خیلی سریع در میان قشر بازاریها جایگاهی پیدا کرد، و توانسته بود در تهران با یک مرغداری قرار داد ببندد، هر هفته دو الی سه کامیون تخم مرغ سهمیه داشت. من همیشه یک حواله تخم مرغ داشتم برای روزهای ضروری، گفتم حواله دارم با این رفیق تماس بگیر اگر میتواند راس ساعت خود را به آدرس تعیین شده برساند، شیوه لباس پوشیدنش را هم یادآوری کن که متناسب با یک راننده باشد. از گاراژ تا محل قرار پنج دقیقه وقت لازم بود، قرار براین شد وقتی بمحل تعیین شده رسید، از کیوسک سرچهار راه زنگ کوتاه بزند، ما هم رنگ و شماره کامیون رابه او داده بودیم، راس ساعت زنگ زد، عبدال هم با اشاره رساند که طرف رسیده، من هم بطرف راه آهن حرکت کردم. طوری آرام حرکت کردم که چراغ قرمز شود، دیدم جوانی قد بلند و خوش قیافه با حالت اضطراب که معلوم بود منتظر کسی است و من هم همین حالت را داشتم، در محل تعیین شده ایستاده است. با اشاره متوجه اش کردم سوار شود. خودمان را به هم معرفی کردیم بعد از سلام احوال پرسی اولیه، آن حالت اضطراب اولیه را دیگر نداشتیم، طبق معمول سؤال کردن و جواب دادن از من شروع شد. من هم توضیحات لازم را تا آن جایی که در توان و امکان داشتم در رابطه با مسئله امنیت و ایستگاه و پست های بازرسی و جو و فضای شهر سندانج توضیح دادم. به مرغداری رسیدم به دفتر مراجعه کردم حواله را نشان دادم مسئول مربوطه گفت دو ماشین جلوت است، بعد نوبت شما است. این رفیق آدم خوش

بر خورد و با مایه و مسلط بود با کارکنان مرغداری خیلی نزدیک شد، من نگران شدم خودم را به او رساندم گفتم رفیق مواظب باش اینجا مصادره ای است و مسئولش یک آخوند است، گفت نگران نباش. نوبت بمن رسید کارگران شروع به بار زدن کردند بار تکمیل شد و حرکت کردم. در آن مقطع تاریخی به خاطر حضور پیشمرگان کومه له و حزب دمکرات در مناطق آزاد، عبور و مرور وسائل نقلیه در شب ها آزاد نبود، نرسیده به قروه در یک قهوه‌خانه تا هوا روشن شد استراحت کردیم، صبحانه تخم مرغ نیم رو باماست سفارش دادیم. بعد از صرف صبحانه، آگاهانه یک مقدار خودمان را با ماشین مشغول کردیم تا ده دوازده ماشینی جلوما بیفتند، قاعدتاً دو سه ماشین اول را بازدید میکردند و از بقیه سؤال های فرمال می کردند و رد میکردند. به ما که رسید، مثل همیشه سلام برادر خسته نباشید خدداقت، بار کامیون چی هست؟ تخم مرغ، گفت برو، من هم در کمال آرامش گفتم برادر اجازه می دهید یک دو شانه تخم مرغ برایتان پائین بیارم؟ گفت نه زحمت میشه زودی پریدم روی پله دو شانه تخم مرغ پائین آوردم بفرما برادر! دستت درد نکند، گفتم چیزی لازم ندارید برگشتنی برایتان بیارم؟ نه خیلی ممنون زنده باشی، به حرکت ادامه دادیم، رفیق گفت خوب نقش بازی میکنید، گفتم مجبوریم، با اینها خیلی سروکار داریم رفیقمان گفت بنظر من کار خوبی می کنید. در طول راه باهم خیلی بحث کردیم در مورد علاقه ای به تشکیلات کومه له و همه چنین در رابطه با وضعیت مالی، کار و فعالیت تشکیلاتی و امکاناتی که در اختیار تشکیلات گذاشته بودم، مخصوصاً امکاناتی که برای تشکیلات سازمان داده بودیم، رفیقمان نظرش این بود که افراد و امکاناتی که کومه له دارد، هیچ جریان و سازمانی در ایران ندارد. باید این افراد و امکانات را از لحاظ سیاسی و امنیتی حفظ، تقویت و نگهداری کرد. من هم گفتم این موضوع را حتماً در جلساتی که داریم مطرح می کنم. سرگرم بحث بودیم، شهر سنندج در بلندی گردنه صلوات آباد نمایان شد، من هم از خوشحالی که تا اینجا ماموریت شانس آورده ایم، این جمله را بیان کردم: رفیق به شهر زیبای سنندج خوش آمدی، در جواب گفت: بگو به شهر زیبای لنینگراد در ادامه گفتم تنها یک پست بازرسی مانده است بعد از چند دقیقه ای گردنه راتمام کردم به ایستگاه بازرسی رسیدیم، مامور با اشاره دست گفت برو. به حرکت ادامه دادم تا به خیابان سیروس رسیدم، با معروف کیلانه تماس گرفتم آدرس را به او دادم گفت فوری خودم رامیرسانم. در کوتاه مدت خودش را رساند، دوستان را معرفی کردم فوری سوار ماشین شدند و حرکت کردند. به برادرم تلفن زدم که بیاید بارش را تحویل بگیرد، بار را تخلیه کردم، کامیون را به گاراژ بردم و یک شب را در سنندج استراحت کردم.

کمک راننده ام ماشین را سرویس می کند، درجاده مریوان سرشویو، گوسفند بار میزند، مثل همیشه از گاراژ تلفن زد گفت تا ده دقیقه دیگر جلو خانه هستم، من خودم را آماده کردم بطرف کامیون رفتم به کمک راننده ام گفتم تو استراحت کن، بطرف تهران حرکت کردم. قبلاً به عبدل خبر داده بودم، به گشتارگاه رسیدم گوسفندان را پیاده کردم و کامیون را در گاراژ پارک کردم و به خانه عبدل رفتم. شب را استراحت کردیم در مورد چگونگی وضعیت "ایرج"، باهم توافق کردیم که هرچه زودتر ترتیب رفتنش را بدهیم، عبدل گفت ماشین زیاد جلوت هست چکار باید کرد؟ گفتم می روم آجر میزنم این هم یک امکانی بود، در بعضی مواقع اگر ماشین زیاد بود می رفتیم کوره خانه های مسگرآباد آجر می خریدم درسندج به مصالح فروش ها

می فروختیم. عبدل گفت فکر خوبی است تا تو برگردی من هم به ایرج خبر میدهم، چهار پنج ساعتی طول کشید تا شش هزار آجر زدند. در مسیر راه نیم ساعتی به گاراژ مانده بود تلفنی باعبدل تماس گرفتم و گفتم اگر آمده است بفرستش بیرون تا کسی متوجه نشود. نزدیکی های دروازه غار سوارش کردم و به حرکت ادامه دادم. شام را در یک رستوران که همیشه غذای خوب و تمیزی داشت خورديم، و به حرکت ادامه دادیم. در طول راه بحث و گفتگوی زیادی کردیم و اطلاعات لازم رابه او دادم، مثل همیشه در یک قهوه‌خانه نزدیک " دهگلان " استراحت کردیم، بعد از صبحانه خردم را قاطی ماشین هائی که آنجا نزدیک پست بازرسی توقف کرده بودند، کردم. بعد از چند کامیونی که رد شدند نوبت به ما رسید، سلامی و صبح به خیر گفتن، پرسید چی بار دارید گفتم آجر است برو، خیلی خون سرد به حرکت ادامه دادم. به آخرین پست بازرسی که رسیدم به همان شیوه توانستیم رد بشویم. به سندانج رسیدم به شیوه رمز به معروف خبر دادم که من برایش خرید کردم بیا خیابان بیست و پنج متوجه شد. تقریباً نیم ساعتی طول کشید تا رسید، این رفیق را تحویل دادم. متأسفانه خیلی زود خبر جان باختن او در یک درگیری مسلحانه را از رادیو کومه له و معروف شنیدم، بینهایت متأثر شدم. یادش عزیزش گرامی باد.

مدتی هم با رفیق جان باخته مسعود مدرسی و امین رنجبر در تهران با هم کار تشکیلاتی کردیم.

در مجموع با این روش و سبک کار می شود گفت تشکیلات مخفی، ارگان خدماتی تشکیلات علنی و نیروی پیشمرگ و مبارزه مسلحانه بود.

داستان و ماجری دستگیری معروف کیلانه

قبلاً هم کوتاه اشاره ای به رشد و گسترش تشکیلات مخفی کومه له بعد از انقلاب ۵۷ کرده بودم. در آن زمان و در فضای رادیکال و مقاومت بر حق مردم در برابر تعرضات و جنایات رژیم جمهوری اسلامی، لشکر کشیها و اعدام انقلابیون و عناصر پیشرو، اغلب خانواده های کردستان یک تا دو اعدامی دارند. در جنوب کردستان که ابتکار سازماندهی فعالیت‌های سیاسی و اعتراضات مردم در دست کومه له بود، بطور عام اکثریت مردم جنوب کردستان، سمپات یا هوادار کومه له بودند. کافی بود یک نفر در خانواده طرف دار یا هوادار کومه له باشد، اتوماتیک اکثریت خانواده طرف دار و سمپات کومه له می شد. به همین دلیل تشکیلات مخفی همیشه در حال رشد و گسترش بود، در نتیجه بعد از رفتن ایرج فرزند به تشکیلات علنی، اکثریت کارها روی دوش معروف کیلانه افتاد، او از سطح دانش سیاسی بالایی برخوردار نبود. از روش عقب مانده پوپولیستی که فلانی آدم زحمت کش و قابل اتکایی است برخوردار میکرد. تا جائی که شنیده ام هیچ تلاشی هم برای ارتقاء آگاهی سیاسی نمیکرد و خود من هیچگاه از او هیچ نظری در باره سیاست، اینکه "کمونیست" چه معنی دارد و از این قبیل نشنیدم. این تنها روش معروف نبود، در آن دوره آدم "عملی" حرف اول و آخر را میزد و به همین اعتبار مورد اعتماد کامل بود. اما در محدوده همان تواناییهای عملی نیز، توان اداره تشکیلاتی را که همیشه در حال گسترش بود، نداشت. در این رابطه از طرف رفقا و کادرهای

بالای تشکیلات مخفی آن زمان همیشه مورد نقد و انتقاد بود، چندین نامه و گزارش از جمله از طرف زنده یاد "ف. ش" به کمیته رهبری وقت نوشته شد. گرچه همانطور که قبلا هم اشاره کردم، نبودن ضبط و ربط تشکیلاتی موجب شده بود که معروف به اطلاعات زیادی دسترسی پیدا کند و حتی اگر بعد از دستگیری خیانت هم نمی‌کرد، ولی قرار نگرفتن تشکیلات مخفی بر اساس اصول و اساسنامه یک سازمان سیاسی، مشکل اصلی بود. قبلا توضیح دادم که تشکیلات مخفی کومه له، تا زمانی که بالاخره کومه له به یک سازمان سیاسی دارای برنامه و اساسنامه، بعد از کنگره دوم و بویژه پس از کنگره سوم که کومه له "برنامه حزب کمونیست" را به تصویب رساند، زانده و ارگان خدماتی نیروی مسلح بود. چنین نبود که تشکیلات مخفی در واقع قبل از هر چیز، یک سازمان کمونیست است که در میان مردم، در میان کارگران و زحمتکشان، شبکه ای را تحت رهبری خود اداره میکند. این حقیقت که تشکیلات مخفی کومه له در آن دوره، دنبالچه و تدارکاتچی مبارزه نظامی بود را این واقعیت که با پیشرویهای نظامی رژیم و عقب نشینی نیروهای کومه له به مناطق مرزی، اثری از فعالیت مخفی باقی نماند، بروشنی نشان میدهد. انگار کل تشکیلات کومه له همراه با عقب نشینی نیروی مسلح، نیز تا لب مرزها عقب نشسته بود. احساس میشد که کومه له از نظر بینش به فعالیت سیاسی، حتی ادامه فعالیت‌های مخفی در دوره شاه نیست. نوعی دنباله روی خودبخودی از سنت مبارزه پیشمرگانه بویژه در کردستان عراق بود. به برداشت من، ضربات به تشکیلات مخفی را نباید فقط به حساب مقاومت و قهرمانی این رفیق و یا خیانت آن واداده و تواب و همکار رژیم گذاشت. بالاخره کسی مثل "احمد شعبانی" هم در تشکیلات مخفی کار میکردند. کسی که حتی اسم واقعی اش را به جنایتکاران و شکنجه گران نگفت. اما باز هم تشکیلات مخفی کومه له در مهاباد که رفیق احمد مامور بود در آنجا فعالیت کند، در پی عقب نشینی های نیروی نظامی و از دست دادن مناطق پایگاهی در داخل کردستان، دود شد و به هوا رفت. مشکل برخلاف برخی که گفته اند، در "اندیشه دهقانی" کومه له بود، فراتر بود. حتی اگر فرض کنیم که این ارزیابی درست است، این سوال بی پاسخ میماند که پس به چه دلیل کومه له در میان همان اقلشار حاشیه ای، دهقانی و "غیر شهری" هیچ تشکیلاتی، نداشت؟ من واقعا معتقدم که با آن روی آوری که مردم پیشرو، جوانان انقلابی و کسانی مثل من راننده و شاگرد راننده تمام ظرفیت و توانائی را در خدمت کومه له گذاشتند، چنانچه واقعا کومه له "سازمان ما" هم بود و نه دنباله رو شیوه مبارزه نظامی به روال پیشمرگانه، اوضاع بسیار متفاوت میبود. به باور من، حتی اگر بینش عقب مانده حاکم بر آن دوران کومه له هم مورد انتقاد باشد، باید روشن شود که شیوه اداره تشکیلات و چگونگی سازمان دادن آنها و بکار گرفتن توان و انرژی آنان، در نهایت بر سنت های سیاسی و نظری و بینشی کدام طبقه بوده است؟ بورژوازی یا طبقه کارگر؟ کدام گرایش؟ ناسیونالیسم کرد، در مورد کومه له آن وقت یا سوسیالیسم و کمونیسم؟ تصور میکنم آن سوالها بالاخره پاسخ های درست یافتنند. کومه له، پیشروی کرد، کمونیسم و مارکسیسم انقلابی را انتخاب کرد و برنامه حزب کمونیست را در کنگره خود به تصویب رساند. بعدها بحث‌های پر حرارت و مصافحای بسیار جدی سر تا پای کومه له را پوشاند. کنگره شش بطور مشخص پاسخ واقعی مشکلات سازمانی دوره مورد اشاره من در آن سالهاست. بنابراین، فرض بگیریم که چنین بحث و جدلهائی از صفحه تاریخ کومه له پاک شده اند و

تصور کنیم که ما کماکان با یک کومه له دهقانی دنباله رو ناسیونالیسم کرد و سنتهایش روبرو هستیم، عملاً زندگی در گذشته و به معنای نادیده گرفتن حرکت مادی در روندی است که خود ما هم عنصر دخیل در آن بوده ایم. کسی که ارزیابی اش را بر اساس روابط فیکس و منجمد آن سالها قرار میدهد، در درجه اول خود را از تغییر و تحولاتی که پس از کنگره ۳ و ۲ بر سر کومه له آمده است، سهیم و شریک و دخیل نمیداند. این نوع ارزیابیها به باور من به انتقاداتی که از موضع ناسیونالیسم به کمونیسم میشود و تقصیر کومه له را اتفاقاً این میدانند که از بستر "اجتماعی" جنبش موسوم به "جنبش کردستان" جدا شد، خدمت میکنند.

بهر حال به ادامه روایت تاریخ برگردم:

تا جایی که من اطلاع داشتم قرار بر این شد معروف در مدت دو هفته کارها را جمع جور کند و تحویل زنده یاد "نادر بزرگی" بدهد، نادر یکی از همکلاسی دوره ابتدایی در مدرسه هدایت بود که تا کلاس ششم باهم بودیم. او یکی از شاگردان باهوش و درس خوان و از یک خانواده بزرگ و قدیمی سنندج بود و منزلش هم چند قدمی دبستان هدایت بود. به هر حال دو هفته اول معروف نتوانست کارها را ردیف کند، دو هفته دیگر برایش تمدید کردند، در فاصله این دو هفته آخر بود که معروف را دستگیر کردند. هنوز هم برای من معلوم نشد آیا معروف را لو دادند یا بطور تصادفی دستگیر شده بود. برای مثال زنده یاد رئوف را یک حزب دمکراتی لو داده بود دو ماه تمام زیر شکنجه بود هیچ اعترافی نکرده بود فقط گفته بود من آدم بی سواد دارای زن و سه بچه شغلم شاگرد شو فری است من به هزار بدبختی نان زن و بچه هایم را درمی آورم، من اصلاً کومه له و حزب دمکرات را نمی شناسم، به هر حال بعد از شکنجه زیادی دست از سرش بر میدارند. حسن کمانگر و رضا را دستگیر کرده بودند، یک سال زندانی داشتند. معروف کیلانه را که دستگیر می کنند حتی یک سیلی هم نخورده یک دنیا اطلاعات را در اختیار سپاه و سازمان اطلاعات قرار میدهد. نادر بزرگی را لوداد اسم تمامی کسانی که با تشکیلات مخفی کار می کردند را در اختیار اطلاعات گذاشت. تشکیلات تهران بطور کلی لو رفت، عبدل و علی مطهری و کمال فارس را بستند آوردیم، در این فاصله عبدل هم با زنده یاد فرهاد در رابطه با وضعیت جدید و خطرات آن مفصلاً حرف زدند قرار بر این شد در اولین فرصت اون هم بیرون برود، عبدل چند روزی در سنندج مخفی شد بعداً به من خبر داد که هر چه زودتر می خواهد بیرون برود من با دوست دیگرمان نعمت عبدل را سوار کامیون کردم نزدیکی باینچو پیاده کردیم با یک ساعت پیاده روی وارد منطقه آزاد می شود. معروف در زندان افرادی که زندانیانشان روبه تمام شدن بود همه را لوداد از جمله رئوف و رضا. حسن کمانگر حسن کمانگر نتوانست دوام بیاورد او هم تواب شد. در زندان زنده یاد رئوف توسط یک خانواده زندانی سفارش رسانده بود به ایرج بگوید برود بیرون. برای آخرین بار با فرهاد صحبت کردم گفتم هر چه زودتر خودت را جمع و جور کن برو بیرون با خونسردی گفت حتماً من با مادرم و خانواده ام حرف زدم گفتم من برای مدتی از سنندج دور میشوم تا ببینیم وضعیت چه میشود. فرهاد شبها در خانه خودمان نمی خوابید یک روز از طرف مدرسه خبر می دهند تعدادی پاسدار میروند سرکلاس دستگیرش می کنند و به زندان اطلاعات میبرند. من دیگر هیچ وقت او را ندیدم. فقط مادرم و همسر بیچاره اش یک بار همراه با پسرش شش ماهه

شان رابه ملاقات می برند تا او را ببیند. مادرم و همسرش تشخیص می دهند که زیر شکنجه خیلی ضعیف و لاغر شده است با ایما و اشاره به مادرم و همسرش می فهماند معروف، ایرج را لوداده است هرچه زودتر بیرون برود. مادرم یک جوری خیالش را راحت می کند و به او میفهماند ایرج در دسترس نیست. یک ماهی طول نکشید برادر دیگرم فریدون را برای چندمین بار دستگیر می کنند به زندان اطلاعات می برند.

طولی نکشید رژیم جنایت کار جمهوری اسلامی ایران بیست و دو نفر از فرزندان رزمنده و انقلابی سنج را شب هنگام در سال شصت و یک به جوخه اعدام می سپارد از جمله عزیزان: فرهاد، رئوف و رضا و نعمت نودینیان، نوجوان کم سن و سال برادر نسان و اسد که دومین فرزند جانباخته این خانواده بود. بیشتر این جوانان رزمنده و انقلابی زندانشان در حال تمام شدن بود از جمله رئوف و رضا که باحسن کمانگر دستگیر شده بودند، توسط معروف لو رفته بودند. در تهران تعدادی از رفقای کمیته مرکزی و کادرهای رده بالای تشکیلات دکتر سعید یزدیان، طیب عباسی روح الهی(عباس خان و همسرش ایران خاکسار)، جمیل یار الهی، امین رنجبر، مسعود مدرسی، لطف اله کمانگر(مظفر) و... همگی دستگیر شکنجه و اعدام شدند. من مدتی در خارج از کردستان کاری کردم، هر از گاهی تلفنی با خانواده ام تماس می گرفتم. معروف در زندان بافریدون(حاجی) برادرم روبرو میشود، گفته بود به ایرج سفارش بکن خودش را تحویل بدهد، بقیه کارها با من نمی گذارم یک مو از سرش کم شود. مدت دو ماه بود که اصلاً طرفهای کردستان نرفتم، آزمایشی بار مریوان زدم نزدیکی غروب بود به منزل زنگ زدم، خانواده را با رمز مطلع کردم بار مریوان دارم نزدیک های صبح بسنندج می رسم. پاسدارها شب هنگام ساعت دوازده شب از طریق خانه همسایه وارد پشت بام و حیاط میشوند، اتفاقی آن شب نعمت در خانه ما مهمان بوده پاسدارها بدون خبر وارد اطاق می شوند.

چند جمله هم در مورد دوست و رفیق باوفای خودمان نعمت باز گو کنم. نعمت و یک سری از بچه ها عبدالله، هاشم، فرهاد و تعدادی دیگر از افراد فعال در زمان شاه بودند. پاتوق این ده پانزده نفر خانه ما بود هر وقت تظاهرات می شد اینها در خانه ما جمع می شدند و خود را سازمان می دادند و به تظاهرات می رفتند. یک روز بطور اتفاقی همسایه ما از جلو کلانتری خیابان اکیاتان عبور می کند، یک نفر بمب دست سازی پر از باروت را جلو کلانتری پرتاب می کند، ترکش این بمب به این همسایه ما که پیرمرد شریفی بود می خورد و درجا او را از پدر می آورد. یکی از فامیل های این همسایه باصدای بلند در کوچه داد میزد: من می دانم قاتل این مرد کجاست. دستش را به طرف خانه ما دراز کرده بود. خانه ما محل تجمع این جوانان بود. این فرد از زاویه منافع خود حرف میزد، خیال می کرد اگر شاه برود او شغلش را از دست می دهد از این رو طرفدار ماندن شاه بود. بعد از انقلاب یکی از جاش های محله "جورآباد" نعمت را لو می دهد. نعمت مدت سه ماه در زندان تحت شکنجه قرار می گیرد، مادرم یک بار به ملاقات او می رود، نعمت به مادرم میگوید اگر سند خانه ای باشد به قرار ضمانت آزادم می کنند. مادرم فوری بخانه می آید سند خانه را برمی دارد و به دادگاه انقلاب میبرد باز پرس از مادرم سؤال می کنند با "نعمت رفیعیان" چه نسبتی دارید؟ جواب می دهد پسر خواهرم است من خودم بزرگش کرده ام. رئیس دادگاه میگوید او را به این شرط آزاد می کنم که قاطی ضد

انقلاب نشود. بهرحال نزدیک ظهر بود مادرم و نعمت به خانه می آیند.

برگردم به اصل مطلب: آن شبی که پاسدارها از طریق پشت بام همسایه وارد خانه میشوند، از نعمت سؤال می کنند که بزرگ خانه کیست؟ نعمت هم جواب میدهد اجازه بدهید بزرگ خانه را صدا کنم. تمام چراغ ها را خاموش کرده بودند. مادرم را صدا می زند و به او میگوید مواظب خودت باش، نترسی این آقایان چند سؤال دارند جواب بده. مادر بیچاره باترس و لرز جلو میآید می گوید بفرمائید. چی میخواید؟ فرهاد کجا است؟ پیش خودتان در زندان است، حاجی کجا است؟ اون هم زندان است. ایرج کجا است؟ من نمیدانم او راننده است، می رود پنج شش ماه یک بار میآید. این جوان این جا چکاره است؟ او پسر خواهرم است. در حال حاضر تنها مرد خانه است. یک پسر جوانی بابیسیم اسم نعمت شکل و تصورش را مخابره می کرد. بعد از تمام کردن سؤال ها، تمام اطاق و سوراخ سمبه ها رامی گردند، چیزی بدست نمی آورند، دستور می دهند نفرات از پشت بام پایین بیایند. از در حیاط بیرون می روند. این عملیات تا حدود ساعت دو بعد از نصف شب طول میکشد. حالا برای یک لحظه خودتان را جای مادر پیر من بگذارید، دو پسر جوان دارای همسر و بچه در زندان، و یک پسر تحت تعقیب که همسر و سه فرزند دارد، از دست این جانورهای اسلامی چه حال و احوالی داشته است و چگونه درجا ایست قلبی نکرده است؟ طبق اعترافات حسن کمانگر که خود داستانی جدایی دارد و بعدا به او می پردازم، معروف در خیابان چهارباغ با یک تویوتا و چند مامور ایستاده بوده، چون حسن من را خوب می شناخت او را فرستاده بود، من هم شانس آوردم آن شب در خانه نبودم. صبح زود تاریک و روشن، منیر و نعمت با تاکسی به خانه یک دوست میروند زنگ در را میزنند، مادر دوستم در را باز می کند باحالت تعجب می پرسد خیر است؟ مادرم میگوید به این صبح زود خیر چه؟ از شر هم بدتر، امشب خانه ما پر از پاسدار شد دنبال ایرج می گردند. ایرج دیروز ساعت هشت شب زنگ زد که بار مریوان زده، گفت صبح نزدیک نو و ده می رسد. دوست من برای پنج دقیقه تمرکز خود را از دست می دهد، بعد از چند دقیقه ای به منیر میگوید نگران نباش. به نعمت می گوید منیر را ببر خانه. منیر اصرار می کند و سوال میکند قصد داری چکار کنی؟ دوستم فوری خودش را آماده می کند، به منیر میگوید نگران نباش فوری میروم گاراژ، کامیون را روشن میکنم میروم خانه دوست دیگرمان او هم راننده است باخودم می برم. در طول مسیر ایرج رامیبینیم، کامیون را عوض میکنیم و باهم بر میگردیم تهران. خیال منیر را موقتاً راحت می کند. من نرسیده به شهر قروه، که با دوست مورد اشاره کامیون های هم دیگر را می شناختم متوجه شدم، دوستم چراغ می زند کامیون ها را کنار کشیدیم و هر دو از کامیون هایمان پیاده شدیم. من فوری احساس کردم دوستم نگران و گرفته است. بعد از احوال پرسی گفتم دوست عزیز پریشان به نظر میرسی؟ گفت خیلی! امشب پاسدارها ریختند تو ی خانه شما چند ساعتی دنیا را زیر و رو کردند، سخت دنبال تو هستند. کامیون را تحویل دوست دیگرمان دادیم و به او یاد آوری کردیم از کمریندی رفت و آمد کند، بار را تخلیه کرده و بدون صرف وقت به تهران بیاید. این دوست را در جریان قرار داده بودیم. دوست ما کامیون را تخلیه کرده و فوری بطرف تهران حرکت کرده بود. روز بعد کامیون را به بنگاه بردم، فوری مشتری پیدا شد. کامیون را فروختم، بلافاصله یک کامیون ولو خریدم سندان را به اسم دوستم کردم و به او گفتم دوست عزیز سه دانگ برای تو، سه دانگ برای بچه های من. از بابت

کامیون خیالم راحت شد، تصمیم گیری خیلی برایم سخت بود. برای مدت دو هفته در شهر بوشهر در خانه یکی از آشنایان خیلی نزدیک و صمیمی، همراه با همسر و بچه ها گذارندیم. در مدت این دو هفته، این خانواده نسبت به ما کاری کرده اند که برای من اصلاً قابل جبران نیست، امیدوارم روزی روزگاری من بتوانم یک ثلث از خوبی و مهربانی این خانواده را جبران کنم، چون من یک مهمان عادی و نرمالی نبودم، اگر برای من یک مشکلی پیش می آمد این خانواده هم با آتش من می سوختند. به هر حال هر چه زمان می گذشت، زندگی برایم سخت تر میشد. آخر با همسر و سه تا بچه تا چه مدت می توانید خانه دوست و فامیل زندگی کرد، آن هم با یک انسان فراری و تحت تعقیب؟ با همسر منیر مشورت کردیم که از این بیشتر نمیشود این وضعیت را ادامه داد، تصمیم گرفتیم برای یک مدت هم خانه یکی از فامیل های درجه یک خودم که در شهر دیگری مشغول کار و زندگی بود برویم. با دوستان در میان گذاشتیم بسختی توانستیم قانعش کنم به هر حال به خانه فامیلم نقل مکان کردیم. منیر چند روزی پیش من ماند و سپس با بچه ها به سندانج برگشت. این فامیل من با مادر و برادرش در یک ساختمان چند طبقه در این شهر زندگی می کردند، در هر طبقه چند مستاجر زندگی می کردند. خود او صبح زود سر کار میرفت بعد از ظهر بر میگشت، من هم با مادرش که از بستگان نزدیک خودم بود، تنها در خانه بدون هیچ حرکت و فعالیتی، پریشان به آینده مبهم فکر میکردم. طبیعی است اشتها و حال غذا خوردن نداشتیم، من حتی از ترس همسایه کفش هایم را به درون خانه آورده بودم، مادری رئوف و مهربان بود، شنوائی اش خیلی ضعیف شده بود. باصدای بلند می گفت ای داد و ببیداد پسرمان مریض می شود جواب مادر و زن و بچه اش را چی بدهم. یک روز جمعه فامیلم گفت باهم میرویم بیرون در شهر کمی بگردیم همه اش نمی شود در خانه بمانیم، من هم یک دل راضی و صد دل ناراضی گفتم باشد. حدوا سه الی چهار ساعتی در شهر گردش کردیم. این سه چهار ساعت را در طول عمرم هرگز فراموش نمی کنم، این شهر مرکز سپاه پاسداران بود، از هر صد نفر آدم، هفت نفر پاسدار بودند، هر پاسداری روبروی من می آمد فکر می کردم کار تمام است الان من رادستگیر می کند. آخرش مجبور شدم به فامیلم بگویم عزیز جان، من دیگر دوام نمی آورم برویم خانه، پرسید ایرج از چیزی ناراحت هستید؟ جریان را برایش شرح دادم گفت ای بابا چرا زودتر نگفتی، اصلاً مشکلی نیست. به خانه رسیدم نفس راحتی کشیدم، بعد از کمی استراحت، باهم دیگر مشورت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که من امکان دارم با اتوبوس کار کنم، چرا از این امکان استفاده نکنم؟ یکی از آشنایان فامیلم اتوبوس داشت از محل اقامت من به شهر سندانج مسافرکشی می کرد با صاحب اتوبوس صحبت کردیم موافقت کرد. از وضعیت من باخبر بود. راننده اصلی احمد نامی بود برادر او هم پیشمرگ بود، برنامه کاری اتوبوس در شب ها بود. اینطور برنامه ریزی کرده بودیم به همدان که رسیدیم، مسافرهای همدان را جلو گاراژ پیاده می کردیم، راننده اصلی به طرف سندانج حرکت می کرد و من در مسافرخانه استراحت می کردم تا نزدیکی غروب اتوبوس بر میگشت. مسافر همدان را پیاده میکرد بعد باهم حرکت می کردیم، این برنامه کاری ما شده بود. حدوا یک ماهی به این ترتیب کار کردم، کمی اعصابم آرام شده بود. یک شب من استراحت داشتیم در حال خواب بودم، حدوا ساعتی دو و سه نصف شب بود زنگ خانه ما بصدا درآمد، اهل خانواده همگی از خواب پریدند، دختر فامیل خیلی انسان مهربان و شرافتمندی بود رنگ از رخسارش پرید،

گفت ایرج جان چکارت کنم؟ من خودم از اهل خانه بدتر بودم، هیچ راه فراری وجود نداشت بجز پنجره خانه پنج طبقه، تنها کاری که به فکرم رسید پنجره را باز کردم گفتم به دختر عمه ام بپرس ببین کی است، پرسید و جواب داد: من هستم، کمک راننده اتوبوس بود، برای من از سنج کمی وسائل آورده بود. از کمک راننده عصبانی شدم گفت مرد حسابی نمی توانستی همین کار را صبح می کردی؟ تصمیم من این بود که اگر پاسدار بود خودم را از پنجره پرت کنم. به هر حال وضعیت بدی را برای این خانواده پیش آورده بودم. طفلکی این مادر و دختر کم مانده بود سخته کنند، دختر مهربان مثل بید می لرزید، بعد از یک ساعتی وضعیت کمی آرام شد همه چی به حالت عادی برگشت. من از این مادر دلسوز و دختر مهربان معذرت خواهی کردم، گفتم این مشکلات را من برای شما پیش آوردم. این دختر خانم جوابی به من داد که امید در من زنده شد، این حرف او را هیچ وقت فراموش نمی کنم، گفت ایرج جان تو به هیچ کس بدهکار نیستی، تو می توانستی مثل خیلی ها خوش و راحت در کنار همسر و بچه هایت زندگی کنی، ولی تو این رژیم جنایت کار، این بی عدالتی و نابرابری را قبول نکردی، ماهم در این راه با تو شریک هستیم. این چند جمله به من آرامش و امید فراوانی داد. من این روز سخت را پشت سر گذاشتم و دوباره کار را شروع کردم.

یکی دیگر از خاطرات خوش و امیدوارکننده را برایتان بازگوکنم:

یک هفته بعد از آن ماجرای تلخ صبح زود، حدوداً ساعتی پنج بود، طبق معمول مسافرهایی همدان را پیاده کردیم، می خواستم به مسافرخانه بروم برای استراحت، متوجه شدم از پشت سر من را صدا میزنند. سعی کردم به روی خودم نیآورم، و لی او اصلاً رضایت نداد قدم هایش را تند تر کرد از پشت من را نگاهداشت وقتی تو روی هم نگاه کردیم، هر دوی ما اشک از چشمانمان جاری شد، این دوست و همکار عزیز کسی جز "فریدون نبات ریز" نبود. او از وضعیت من و زنده یاد رونوف با خبر بود، گفت مرد حسابی چرا از من فرار می کنی؟ درحین حرف زدن توام با گریه دستهای من را فشار می داد و این جمله ها را بیان میکرد: بگو چه کاری از دست من بر می آید برایت انجام دهم؟ اینجا چکار میکنی، گفتم خانه یکی از دوستانم هستم. از او سؤال کردم از رونوف خبر داری؟ گفت آن بیشرف؟ منظورم معروف کیلانه بود. گفت اعتراف کرده و خطرناک است، تو هم باید مواظب خودت باشی. خیلی اصرار داشت با هم صبحانه بخوریم گفتم این جا مناسب نیست، گفت حق با تو است در حین قدم زدن دست تو جیبش کرد مقدار زیادی پول در آورد با اصرار زیاد می خواست مقداری پول بمن بدهد، گفتم فریدون جان باور کن اگر احتیاج بود خودم میگفتم، با التماس و اصرار پانصد تومان در جیب من گذاشت. من هیچوقت محبت و مهربانی این دوست و همکار را فراموش نکردم امیدوارم در حال حیات باشد، روی هم رفته نیم ساعتی باهم بودیم روبوسی و خدا حافظی کردیم، چند دقیقه ای مسیرم را عوض کردم تا به مسافرخانه رسیدم که پس از استراحت برای شب خودم را آماده کنم. نیم ساعتی در قهوهخانه نزدیک گاراژ منتظر نشستم تا اتوبوس رسید، مسافرهایی همدان را پیاده کرد، پشت فرمان نشستم بطرف اصفهان حرکت کردم.

مدتی به این شکل کار کردم تا اینکه همسر منیر و بچه ها به دیدنم آمدند یک هفته ای کمی

اعصابم آرام بود توجیه هم این بود که به دیدن فامیل آمده ایم میتوانستم با همسر و بچه هایم باشم. چند روزی با همسر و بچه ها با هم بودیم. صالح برادر همسر من به دیدن ما آمد، بعد از کمی گفتگو مطلبی را در میان گذاشت، گفت، معروف کیلانه دربدر دنبال تو است، مثل این که بو برده که تو روی اتوبوس کار می کنی، من و تمام خانواده ات روی این موضوع فکر کرده ایم که بهتر است تو بیرون بروی. در ادامه گفت نمی دانم در جریان هستی یا نه، می دانم خیلی ناراحت می شوی، رفیق خوب و همکاریات رثووف را اعدام کردند. من برای مدتی شوکه و گیج شدم، مدت کوتاهی سکوت تمام فضای خانه را گرفت، ولی این تمام قضیه نبود. در فرصتی که پیش آمده بود، تمام جریان را برای همسر من و فامیل توضیح داده بود، یک روز مادرم برای ملاقات جلو زندان میروم متوجه می شود جلادان جمهوری اسلامی، خانواده یا بستگان زندانیان سیاسی را صدا میزنند، وسایل به جا مانده از زندانیان سیاسی را با گفتن این جمله: به حکم دین مبین اسلام بچه شما چون محارب با خدا و رسول خدا بوده او را به جوخه اعدام سپردیم، تحویل خانواده های آنان می دهند. آخرین نفر مادر بیچاره من بوده که وسایل فرهاد عزیزمان را تحویلش میدهند. آن روز بیست و دو نفر از بهترین جوانان رزمنده و کمونیست را از جمله رئوف و نعمت نودینیان و فرهاد را اعدام میکنند. حالا مجسم کنید حال و روز این مادرهای بیچاره و خانواده هایشان را. خانواده ام اولین کاری که در اولویت می گذارند این بوده که باید هر چه سریع من رانجات دهند. فوری برادر همسر من بطرف ما حرکت می کند جریان را در یک فرصت مناسب با منیر و فامیل هایم در میان میگذارد. من تنها در جریان مرگ رئوف قرار گرفتم، بعد از کمی فکر کردن و اوضاع را بررسی کردن، خود من هم به این نتیجه رسیدم بدون فوت وقت، از شهر بیرون بروم. با برادر همسر من صالح، در این مورد خیلی فکر کردیم، به این نتیجه رسیدیم که باید این ریسک بزرگ را قبول کنیم که از مسیر سنندج - همدان و عبور از دو پایگاه اصلی دهگلان و پلیس راه سنندج حرکت کنیم. اغلب وقت ها معروف کیلانه در ایستگاه بازرسی پلیس راه برای کنترل و شناسایی نیروهای تشکیلاتی می ایستاد. تنها شناسی که داشتم این بود که صبح زود از این پایگاه ها عبور کنیم، با راننده اصلی اتوبوس که مورد اعتماد بود و در ضمن برادرش پیشمرگ کومه له بود جریان را در میان گذاشتم. راننده گفت ایرج من قول صد درصد نمی دهم، ولی آن ساعت و زمانی که ما از آنجاها رد میشویم خیلی آرام و ساکت است، تنها یک پاسدار می آید سری داخل اتوبوس می کشد سریع پایین می رود. تو که پشت فرمان هستی از پلیس راه که رد شدیم میدان بار نگاه میداری به بهانه میوه خریدن برای جشن تولد بچه ات با صالح پیاده میشوید. ماعین نقشه را عملی کردیم همان طوری که همکار و راننده اصلی گفت عمل کردیم، پاسدار سری تو اتوبوس کشید ما هم خدا قوت برادری گفتیم و او پایین رفت، جلو میدان بار پیاده شدیم. اتوبوس از ما رد شد، ما راه مان را کج کردیم بطرف کوره های آهک پزی حرکت کردیم. یکی از این صاحب کوره پزخانه ها، رفیق و دوست صمیمی صالح بود، من را آنجا برد. بعد از خوردن یک چای، صالح با دوستش بیرون رفتند مثل اینکه صالح دوستش را در جریان گذاشته بود. بعد از چند دقیقه ای داخل شدند، صالح گفت ایرج من باید بروم شهر بقیه کارها را ترتیب بدهم، اینجامطمئن است. صاحب کوره پزخانه گفت خیالت راحت باشد اینجا امن و امان است هیچ اتفاقی نمی افتد. این دوست جدید هم از من خیلی پذیرایی کرد، من رویهم رفته اوضاع خوبی

نداشتم از یک طرف دوست و رفیق تشکیلاتی چندین ساله ام که دارای همسر و سه تا بچه بود را اعدام کردند؛ از طرف دیگر خود من هم می بایست از همسر و سه فرزندم که معلوم نبود که باز همدیگر رامیبینیم یانه جدا بشوم. حال روحی پریشانی داشتم.

برگردیم به همسر که استقامت و بردباری اش قابل تحسین و ستایش است، به دلیل این که او از اعدام شدن فرهاد و بیست و دو نفر دیگر باخبر بود، برای خودم مجسم می کنم با اینکه این خبر های ناگوار و بسیار تکانه‌دهنده راشنیده و از همه چیز اطلاع کامل داشت، با وجود این همسر و پدر سه فرزندش از او جدا میشد و این سوال که آیا او را برای بار دیگر میبند یانه چند بار در ذهنش چرخیده و چگونه آن شب را به صبح رساند؟ در برابر این روحیه استقامت و بردباری سر تعظیم فرود می آورم.

بعد از چند ساعتی انتظار، پسردائی ام، "حاجی فاتح" با یک تاکسی بار سر رسید. حاجی فاتح یکی از باز اریه‌های سر شناس بود که علاقه زیادی به کومه له داشت و همیشه از مواضع کومه له دفاع می کرد. حاجی گفت بلند شو بریم نگران نباش هیچ اتفاقی نمی افتد. گفتیم از چه مسیری می رویم؟ گفت پلیس راه، اگر سؤال کردند میگویم میرویم همدان هندوانه بیاوریم. قبلاً پلیس راه را شناسایی کرده بود، سوار شدم از پست بازرسی پلیس راه رد شدیم، بطرف آبادی "کورکوره" حرکت کردیم. به آبادی که رسیدیم جلو یک خانه توقف کردیم، حاجی سراغ صاحب خانه را گرفت. صاحب خانه بگرمی ما را تحویل گرفت از ما با مهر و محبت پذیرایی کرد، بعد از صرف چند استکان چای، حاجی موضوع را باصاحب خانه درمیان گذاشت. صاحب خانه گفت حاجی من در مقابل شما صاحب خانه نیستم اینجا خانه خودتان است خیلی راحت ومطمئن باشد، تا آنجایی که من اطلاع دارم امشب یا فردا شب پیشمرگان کومه له قرار است از آبادی ما عبور کنند به منطقه "الیلاخ" بروند، خودم ترتیب کارها را می دهم. بعد از گذشت سه ربع ساعتی حاجی فاتح روبه من کرد گفت ایرج میخواهم یک موضع را با تو در میان بگذارم، امیدوارم بتوانی تحمل کنی. من برای یک لحظه احساس کردم روی قلبم یک وزنه پانصد کیلویی گذاشته اند، دستم را روی قلبم گذاشتم، حاجی پشتم را ماساژ می داد و ادامه داد، سه روز پیش جمهوری جنایتکار اسلامی بیست و دو نفر را اعدام کرد، فرهاد هم جزو اعدامی ها است. من برای یک لحظه سرم گیج رفت احساس کردم قدرت کنترل و نگهداری خودم راندارم. حاجی به من قوت قلب می داد، گفت تو تازه اول راهی، تو باید خیلی از اینها مقاومتز باشی باید نیرو و توانایی خودت را حفظ کنی تا بتوانی مبارزه ات را ادامه بدهی. خودت خوب میدانید در خیلی از خانواده ها دو الی سه نفر جان باخته اند. حاجی فاتح یکی دوساعت دیگر پهلوی من نشست، از من که خاطر جمع شد که آرام شده ام، گفت ایرج من دیگر باید بروم چونکه خانه شما خیلی شلوغ است باید بروم به کارها برسم. از من خداحافظی کرد دست همدیگر را فشردیم و از هم جدا شدیم.

بعد از دو روز انتظار، صاحب خانه گفت پیشمرگان کومه له مسیرشان را عوض کرده اند، اما راه دوری نیست، میتوانید ناهار را بخوری، یک ساعت و نیم تا آبادی "خیاره" راه است. ناهار خوردم، صاحب خانه چهار پنج نان در یک دستمال پیچید، گفت بلند شو راه بیفتیم، از

آبادی خارج شدید راه را بمن نشان داد این راه مستقیم به آبادی خیاره می رود.

شروع فعالیت در تشکیلات علنی

من هیچگونه آمادگی و وسائل لازم برای راهپیمایی طولانی نداشتم. حدوداً دو ساعتی طول کشید تا به آبادی "خیاره" رسیدم، در آنجا با تعداد زیادی پیشمرگه مواجه شدم. از هر پیشمرگه ای سؤال می کردم شما کومه له هستید جوابی سرد و بی تفاوت یا آدرس عوضی میدادند، من متوجه شدم اینها پیشمرگان حزب دموکرات هستند. نیم ساعتی گذشت همه پیشمرگان در میدان مانندی جمع شدند. من یک لحظه متوجه شدم جوانی با قیافه شاداب و خندان بطرف من آمد، منم فوری او را شناختم. او یکی از جوانان محله "پیرمحمد" سنندج بود. اسم او "جلال" و یکی از اعضای سازمان جوانان حزب دموکرات بود. او فرهاد را می شناخت، از جریان بیست و دو نفر اعدامی سنندج باخبر بود و در این رابطه بمن تسلیت گفت. گفت فکر می کنم وضع تو هم چندان خوب نباشد، گفتم آری در بدر دنبالم می گردند، می خواهم به کومه له ملحق شوم. جلال عضو مخفی سازمان جوانان حزب دموکرات بود و یکی از فرماندهان سپاه پاسداران را ترور کرده بود و به تشکیلات علنی دموکرات ملحق شده بود و در آن زمان فرمانده نظامی سازمان جوانان حزب دموکرات شاخه جنوب شده بود. بمن پیشنهاد کرد که همراه آنها بروم که بطرف "شاه قلعه" می رفتند. گفت مقر کومه له در شاه قلعه است، اگر هم در مسیر راه به پیشمرگان کومه له رسیدیم، به آنها ملحق شو، اگر نه در مقر شاقله خودت را معرفی کن. پیشنهاد خوبی بود، من هم قبول کردم. یکی از پیشمرگه ها را صدا زد و به او گفت یک کلاشینکف به این دوست من بدهید. اسلحه را تحویل گرفتم، همراه پیشمرگان حرکت کردم. آن شب را تا صبح راه رفتیم تا به آبادی "باغچه مریم" رسیدیم، ضد کمین پیشمرگان حزب خبر آورد تعدادی از پیشمرگان کومه له در آبادی هستند. جلال رو به من گفت کاک ایرج تصمیمت را بگیر، همراه ما میای؟ گفتم نه باید خودم را به آنها (پیشمرگان کومه له) معرفی کنم. اسلحه را تحویل دادم و از آن ها خداحافظی کردم. دیگر جلال را ندیدم تاخیر جان باختنش را از رادیو حزب دموکرات شنیدم. یادش گرامی باد. چند قدمی جلو رفتم، یک جوان درحال نگهبانی بود خودم را معرفی کردم گفتم می خواهم با یکی از مسئولین کومه له حرف بزنم، نگهبان گفت از مسئولین کدام شان رامی شناسی؟ اسم چند نفری از مسئولین را بردم هیچ کدام از آن ها آنجا نبودند. بعد از چند سؤال و جواب نگهبان گفت "رضا رشیدیان" را می شناسی؟ گفتم آری! لطفاً بگو ایرج فرجاد باشما کار دارد. بعد از چند دقیقه ایی رضا بیرون آمد همدیگر را بغل کردیم. من را داخل خانه برد، چند پیشمرگه آنطرفتر خوابیده بودند. باسر و صدای ما یکی یکی از خواب بیدار شدند. رضا من را به آنها معرفی کرد. این تعداد از پیشمرگه ها یک "پل" (معادل گروهان) از گردان شوان بود. خیلی از پیشمرگه ها من رامی شناختند، من چند روزی با این پیشمرگان بودم، در این فاصله به پیشنهاد زنده یاد رضا رشیدیان، من توسط نامه با خانواده ام تماس گرفتم. مادرم و منیر در آبادی باغچه مریم به ملاقات من آمدند. برایم وسائل لازم را به اضافه مقداری پول و سیگار آورده بودند. وسائل را تحویل گرفتم، جمله ای که مادرم بمن گفت هیچ وقت از یادم نمی رود به مادرم گفتم سیاه پوشیدی، گفت: آری پسر من امیدوارم تو این لباس را تن هیچ مادری نکنی. من دیگر حساب دستم آمد از کجاحرف میزند.

چند ساعتی گذشت، مینی بوس بطرف سنندج حرکت می کرد، سوار شدند. مادرم و منیر باچشمانی پر از اشک با تکان دادن دست خداحافظی کردند. روز بعد، مسئول نظامی و سیاسی "پل" و تعدادی از پیشمرگان در یک گوشه باغ دور هم جمع شدند، معلوم بود سر موضوعی بحث می کنند. حدوداً ساعت یک و نیم بعداز ظهر بود، به هرپیشمرگه دو سه نان پر از حلوا دادند و گفتند حرکت می کنیم. نزدیک های غروب بود به بالای کوهی رسیدیم، هوا روبه تاریکی میرفت، پیشمرگان رزمی از کوه سرازیر شدند به من و چهار نفر که دو نفر از آنان پیشمرگه های دختر بودند، گفتند شما همین جا می مانید، اگر اشتباه نکنم مسئول سیاسی پل هم با ما بود. هوا داشت کم کم روشن میشد، پیشمرگان با فاصله از دامنه کوه بالا میآمدند، وقتی همگی رسیدند من تازه متوجه شدم در محله "عباس آباد" سنندج در یک عملیات موفقیت آمیز توانسته بودند هفت نفر از جاشهای محلی و عوامل رژیم را از خانه هایشان بیرون آورند. پس از نیم ساعتی استراحت بطرف منطقه "الیلاخ" حرکت کردیم، سه چهار روزی در این منطقه همراه با آن اسیرها، جوله(گشت) سیاسی- نظامی و غروب ها در مسجد اهالی آبادی را جمع میکردند برایشان از وضعیت جنبش سخنرانی میکردند و در مورد جنایات جمهوری اسلامی افشاگری می کردند. یک روز مسئول سیاسی "پل" من را صدا زد گفت کاک ایرج از این بیشتر تو نمی توانی با ما باشید، گفتم چرا؟! در جواب بمن گفت تو در تشکیلات مخفی فعالیت داشته ای باید در مقر "شاه قلعه" خودت را معرفی کنی، تا در آنجا تکلیفت را روشن کنند. گفتم به همین دلیل چون من در تشکیلات مخفی بودم، شما مسئولید من را به مقر شاه قلعه برسانید، هرچه توضیح دادم به خرجش نرفت، گفتم این اسیرها را چکار میکنید؟ گفت منتظر یک فرصت هستیم آنها را به شاه قلعه منتقل کنیم، گفتم دوست عزیز من را هم با آنها بفرست گفت نمی شود شما باید هرچه زودتر خودت را به مقر معرفی کنی، گفتم رفیق خوب، من آمده ام برای پیشمرگایه تی اگر یک هفته دیر خودم را معرفی کنم انقلاب پیروز نمی شود، آخر در منطقه دیواندره من رامی شناسند، معروف کیلانه در بدر دنبال من است، اگر چند درصد امکان دستگیری من باشد تو مسئول هستی. گفت من معذرت می خواهم این "قرار" (حکم) است، یعنی دیگر همه چیز تمام است. البته این رفیق هم مقصر نبود سیاست غلط آن دوره بود. یکی از مسئولین تشکیلات شهر متوجه حرف های ما بود، من را صدا زد اسم این رفیق "جلیل هورامی" بود. گفت کاک ایرج بیا اینجا باهم کمی حرف بزنیم. زنده یاد جلیل آدم توانایی بود، برابم توضیح داد که انتظاراتی که تو داری مربوط به تشکیلات علنی است همه چیز باید دقیق و مرتب باشد این درست است، اما در تشکیلات علنی همه چیز به میل و اراده من تو نیست. سعی می کنیم همه چیز دقیق و مرتب پیش برود، اما امکانات محدود و شرایط غیر عادی است، بنابراین باید با این شرایط و محدودیت ها بسازیم و عادت کنیم، تا بتوانیم کارها را پیش ببریم. گفتم رفیق جلیل نمی دانم تو از وضع من باخبر هستی یا نه، گفت در جزئیات نه اما خبر دارم که معروف کیلانه دستگیر و تواب شده و تشکیلات را لوداده است و بیست و دو نفر در این رابطه اعدام شده اند و خانه بخانه دنبال رفقای تشکیلاتی می گردد. داستان جلال پیشمرگه حزب دموکرات را برای جلیل توضیح دادم که گفت ایرج تو می توانی همراه ما به شاه قلعه بیایی و در آنجا خودت را در مقر کومه له معرفی کنی. گفتم به نظرم این آدم(جلال) انسانی تر به مسئله برخورد کرد، زنده یاد جلیل گفت حالا تو کوتاه بیا. من را به یک خانه

برد، کاغذ و قلم در آورد نقشه راه را برای من کشید آدرس چهار پنج خانه را با اسم بمن داد که می توانم با خیال راحت در آنجا استراحت کنم. این خانه ها اکثراً خانواده پیشمرگان یا هواداران کومه له بودند. من نقشه را از جلیل تحویل گرفتم از او خداحافظی کردم. این اولین تماس با نیروی نظامی، با احساسی غریب در ذهنم توأم بود. یک جور هائی فکر میکردم آن اولین برخورد، انگار در دو دنیای نامربوط به همدیگر، قابل درک بود. چگونه بود که من با وجود اینکه معلوم شده بود که فعال شهر همان تشکیلات بودم و تعریف از خود نباشد ثابت کرده بودم که انسان متعهدی هم بوده ام، چنین لاقید و بی تفاوت در حقم رفتار شود؟ چگونه فعال شهر را که برادرش هم تازگی اعدام شده و خود نیز تحت تعقیب بود، به حال خود رها شود و تک و تنها، بی حفاظ مجبور شود که شخصا مسئولیت رساندن خود تا مقر "شاه قلعه" را بر عهده بگیرد؟ آن رفتار برای من قابل هضم نبود، علت و ریشه آن را سالها بعد متوجه شدم.

بگذرم، من از لحظ بدنی آمادگی راهپیمایی طولانی نداشتم چون اکثراً با ماشین رفت و آمد می کردم، ولی چاره ای جز صبر و حوصله و ادامه مسیر ناگزیر را نداشتم. آن روز تا غروب، سه آبادی را پشت سر گذاشتم، هوا داشت رو به تاریکی میرفت، از جلو یک خانه عبور کردم، یک پیر مرد سرحالی را دیدم احساس خستگی میکردم. سلامی کردم گفتم عموجان مهمان نمی خواهی؟ او گفت: گفتمی مهمان؟ روی چشم، اما بگو از کجامایی و چکاره هستی و به کجا میخواهی بروی؟ من هم تا آنجا که لازم بود خودم را معرفی کردم، من را به خانه برد. اهل خانه که طبق معمول همگی مشغول کار بودند را صدا زد: یکی بیاد جای دم کند. در حین حرف زدن، گفتم من می خواهم به "شاه قلعه" بروم، پیرمرد که از من اطمینان حاصل کرده بود چون در حرف زندهایمان، بحث درست کردن "مجتمع خاک شناسی" پیش آمد که مسئول پروژه آن، یکی از فامیلهای نزدیک من بود. تا اسم او را آوردم گفت خیلی عالی شد، شامت را که خوردی از اینجا تا سرجاده آسفالت یک ساعت راه است از آنجا، چراغهای آبادی "کانی نیمه روژه" پیدا است، راه آبادی مشخص است آن راه را بگیر سرازیر شو تا برسی. اول خانه نه، در دوم خانه را بزن بگو من فامیل فلانی هستم، هوا کمی دیگر تاریک شد حرکت کن، نگران پایگاه نشو هوا که تاریک شد همه میروند داخل پایگاه. ساعت یازده شب حرکت کردم یک ساعتی طول کشید به آبادی رسیدم، در دومین خانه را زدم، همان طور که قرار بود خودم را معرفی کردم. صاحب خانه فوری در را باز کرد، کمی اطراف را نگاه کرد گفت از پله ها بالا برو داخل اطاق شدیم. بعد از خوش آمدگویی گفت برایت شام بیارم؟ گفتم خورده ام، او هم برای اطمینان خاطر خودش سوالاتی از من مطرح کرد که من هم برایش توضیح دادم. وقتی خیالش راحت شد، گفت نگران نباش صبح زود برادرم را بیدار میکنم با تراکتور تا آنجا که امکان باشد تو را ببرد. من خیلی خسته بودم، صاحب خانه گفت از قیافه ات معلوم است که خسته هستی، بخواب که صبح زود بیدارت می کنم. صبح هنوز هوا تاریک و روشن بود، من را بیدار کرد. آبی به سر و صورتم زدم صاحب خانه دو نان مخصوص محلی را در یک تیکه پارچه گذاشت و گفت این را داشته باش در راه گرسنه ات میشود. به هیچ چیز دیگر احتیاج نداری؟ گفتم دستت درد نکند، فقط اگر امکان داشتید به فامیل من اطلاع بده که صحیح و سالم از اینجا بطرف مقصدش حرکت کرد. به برادرش توصیه کرد تا آنجایی که امکان داشتی بیرش. سه چهار آبادی را پشت سر گذاشتیم نرسیده به آبادی بعدی توقف کرد گفت از اینجا

بقیه راه را خودت ادامه بده. من از او تشکر فراوان کردم باهمدیگر دست دادیم، از تراکتور پیاده شدم، به طرف آبادی حرکت کردم. از یک نفر سؤال کردم راه آبادی "هالاره" چند ساعت راه است، گفت حدوداً سه ساعتی راه است، همین راه را ادامه بده تا به هالاره برسی، می توانی در طول راه از کسانی که روی زمین مشغول کار هستند نیز بپرسی. به رفتن ادامه دادم در مسیر به هرکس میرسیدم سؤال می کردم، مطمئن می شدم مسیر درست است، حدوداً سه ساعتی طول کشید تا به هالاره رسیدم. اسم مادر زنده یاد "حسن هالاره" را یادداشت کرده بودم، از مردم آبادی، سراغ خانه "داده آمنه" را گرفتم و آن را زود پیدا کردم. خودم را معرفی کردم و گفتم من از دوستان حسن هستم، "جلیل" من را فرستاده است. داده آمنه خیلی مادر مهربان و دوست داشتنی بود، فوری آمد سر و روی من را بوسید و میگفت: تو از دوستان حسن و جلیل هستی قدمت روی چشمانم، من چه کاری میتوانم برایت بکنم؟ گفتم داده آمنه می خواهی به "شاه قلعه" بروم و به پیشمرگان ملحق شوم. پرسید: پسر جان زن و بچه داری؟ آری سه تا بچه دارم، داده آمنه اشک از چشمانش جاری شد گفت برای تو خیلی سخت است، حسن گیان هنوز زن نگرفته، نگران نباش وضع کمی خوب شد برایش زن می گیریم. دایه آمنه در ادامه گفت پسر من نگران نباش حسن گیان و تعدادی از پیشمرگان قرار است امروز و فردا بیایند برای شرکت در مراسم درگذشت یکی از فامیل های پیشمرگان، تو میتوانی همراه آنها به مقر شاه قلعه بروی. من دو روز درخانه داده آمنه ماندم، اما از آمدن پیشمرگان خبری نشد، روز دوم بعدازظهر بود که داده آمنه وارد اطاق شد گفت پسر من بلندشو یک زن و مرد بطرف مسیر تو میروند، می توانی تا نزدیکی "شریف آوا" و "یاپال" همراه آنها بروی، از آنجا تو را راهنمایی می کنند. من از خانه بیرون آمدم، یک زن و مرد جوان منتظر من بودند. داده آمنه سفارش کرد مسیر را به من نشان دهند. نزدیک غروب، که آفتاب کم کم پشت کوهها پنهان می شد، به یک دو راهی رسیدیم. مرد جوان گفت از اینجا مسیرمان جدا می شود، آبادی "شریف آباد" از دور دیده می شد، مرد جوان با اشاره دست آبادی را نشان داد، گفت تا به آبادی برسی هوا تاریک می شود، سعی کن امشب را آنجا جا بمانی. من از این زن و مرد جوان تشکر و خدا حافظی کردم و رو به آبادی به حرکت ادامه دادم، یک ربع ساعت طول کشید تا به آبادی رسیدم. گوسفندان از چراگاه برگشته هرکدام طبق عادت به خانه صاحبش می رفت، دود از دودکشها بالا می رفت، بوی مخصوصی در آبادی پخش کرده بود، من چهار پنج خانه را پشت سر گذاشتم. شانسی از یک مرد جوان که مشغول کنترل کردن گوسفندانش بود، سؤال کردم کاکه گیان مهمان می خواهی؟ گفت خوش آمدی! با اشاره دست یک اطاق تمیز تری که "دیواخان" می گویند نشان داد گفت بفرمائید بالا. من هم فوری چند پله ای بالا آمدم و وارد اطاق شدم چند لحظه ای منتظر ماندم، مرد جوان باکتری و وسائل چای بالا آمد به پاس احترام از جای بلند شدم، گفت راحت باش. فوری یک استکان چای برایت ریخت گفت میدانم از راه دور می آیی و خسته هستید، بگو از کجا می آیی و چکاره هستید؟ از سندنج می آیم، می خواهی به پیشمرگان ملحق شوم. مرد جوان گفت اینجا منطقه بینابینی است، یک دو بار جاش و پاسدار اینجا آمده اند عرض اندامی کردند و رفتند، امشب اینجا میتوانی استراحت کنی، صبحانه را خوردی راه می افتی بعد از ظهر به شاه قلعه می رسی. از فداکاری و زحماتی که این مردم شرافتمند در ارتباط با مقاومت حق طلبانه مردم انجام دادند، هر چه بگویم کم گفته

ام. در هر حال، صبح زود بیدار شدم. طبق معمول همه سرگرم کار بودند، مرد صاحب خانه کتری چای را روی آتش گذاشت بعد از مدت کوتاهی چای درست شد، ماست و نان تازه برآیم آورد، گفت تو می توانی صبحانه ات را بخوری و راه بیفتی حدواً تا ظهر به شاه قلعه میرسی. من خودم را برای رفتن آماده کردم، از صاحب خانه تشکر فراوان و خداحافظی کردم و به رفتن ادامه دادم. حدوداً بعد از چهار ساعتی راه پیمایی به آبادی "ره وه زان" رسیدم، در این آبادی کومه له مقرر داشت، خودم رابه مسئول مقرر معرفی کردم. یک ساعتی آنجا استراحت کردم. یکی از پیشمرگان اگر اشتباه نکنم فکر کنم "امیر کلاه قوچی" بود گفت فلانی تو باید خودت را به "مرکز آموزش" در شاه قلعه معرفی کنی، از اینجا تا مرکز آموزشی یک ساعتی راه است. من به رفتن ادامه دادم تا بالاخره به شاه قلعه رسیدم. من طی ده روز به شاه قلعه رسیدم، ولی دست گیر شدگان عملیات عباس آباد طی سه روز تمام طول راه را با تراکتور آمده بودند! خبر داشتم که "مهوش گلپریان" در مقرر شاه قلعه است، از یک پیشمرگه سؤال کردم مهوش را کجا می توانم ببینم گفت در "خیاط خانه" کار می کند. این رفیق اسمش "قاسم خان باواخان" بود، گفتم خیاط خانه کجا است؟ اون تپه رامی بینی؟ گفتم آره، برو تا به آنجا برسی. از تپه بالا رفتم، به خیاط خانه رسیدم، چند نفر پیشمرگه دختر و "جمال زنگان" را آنجا دیدم، از جمله مهوش که مشغول لباس دوختن برای پیشمرگان بودند. سلامی کردم همه متعجب شدند مهوش من را دید از خوشحالی دادی کشید و پرید من را بغل کرد، گفت چطوری در رفتی؟ خیلی نگران بودم. گفتم داستان طولانی است، سر فرصت برایت تعریف می کنم. در آن مقطع خیلی از دختر و پسرهای تشکیلاتی از ترس "معروف کیلانه" وارد تشکیلات علنی می شدند. مهوش هم یکی آن ها بود. مهوش از سرنوشت فرهاد باخبر بود، از من چگونگی اوضاع سنج و خانواده را پرسید، گفتم من اطلاع چندانی ندارم، همینقدر خبر دارم که رؤوف و فرهاد و مجموعاً ۲۲ نفر را اعدام کرده اند، از وضعیت خانواده بی اطلاع هستم. مهوش گفت بلند شو بریم مقرر آموزشی را به تو نشان بدهم. باهم از تپه سرازیر شدیم و وارد مقرر شدیم. به محض اینکه وارد مقرر شدم "یدی کریمی" را دیدم هر دوی ما برای یک لحظه در حالت بهت و حیرت بودیم، همدیگر را در آغوش گرفتیم. بعد از سلام و احوال پرسی ماجرا را از سیر تا پیاز برای هر سه مسئول نظامی آموزشگاه تعریف کردم. یدی سؤال کرد حالا تصمیم گرفتی می خواهی چکار کنی؟ گفتم راهی برآیم نمانده تنها راه پیشمرگاپتی است. گفت باشد ما حرفی نداریم تصمیم خودت است، از فردا شروع می کنیم.

مقرر پیشمرگان قدیمی جدا بود، آموزشی ها هم برای خودشان مقرر داشتند. تمام آموزشی ها تا دوره شان تمام می شد در مقرر آموزشی استراحت و زندگی می کردند. روز دوم بود نمی دانم اتفاقی بود یا نه، "غلام فرشچی" را در مقرر آموزشی دیدم. همدیگر را بغل کردیم، سلام ایرج تو کجا این جا کجا؟ به شوخی گفتم مرد حسابی خودت در میری خیال می کنی من نمیتوانم خودم رابرسانم؟ گفت بگو ببینم چه خبرها؟ گفتم یعنی تو از همه چیز بی خبری؟ گفت چندان هم بی خبر نیستم، اول برای عزیزان رؤوف و فرهاد بینهایت متأسفم و به تو و خانواده ات تسلیت می گویم، در ضمن تو نباید به آموزشگاه میامدی، می بایست خودت را به تشکیلات شهر معرفی می کردی. گفتم غلام جان! من دیگر حال و حوصله این کار ها راندارم من آمده ام پیشمرگ بشوم. گفت من باید خبر بدهم، گفتم برو خبر بده، یک ساعتی گذشت غلام و "احمد

خورشیدی" و زنده یاد "موسی شیخ اسلامی" و زنده یاد "آرام هورامی" من را صدا زدند و به یک اطاق بردند. آنجا نزدیک به دو ساعتی بحث و کلنجار رفتن، نتوانستند من را قانع کنند. استدلال هم این بود: تو باید برگردی به شهر ما بتو و امکانات تو احتیاج داریم، ما در شهرها امکانات زیادی داریم و امکانات زیادی در اختیار تو میگذاریم که به فعالیت ادامه بدهی. گفتیم: دوستان! یکی را به شهر راه نمی دادند سراغ سوئیالورن را می گرفت. من دیگر امکاناتی ندارم، همه چیز را معروف لو داده، ماشینها را لو داده، من هم از ترس هر دو را فروختم. گاراژ را لو داد، اطلاعات سپاه رفته بی چاره از همه جا بیخیز مدیر گاراژ را گرفته حسابی دخلشو در آورده که مرتیکه چند نفر ضد انقلاب در این محل تشکیلات درست کردند، یعنی تو نفهمیدی؟ پس اینجا چکاره هستی؟ این از امکانات من، در ثانی تشکیلات بندرشاهپور و خرم آباد هرچه داشتیم، لو رفته آخرین نفرهای تشکیلات تهران را، "عبدل"، "علی مطهری" و "کمال فارس" را من از تهران خارج کردم و به منطقه آزاد منتقل کردم دیگر چیزی باقی نمانده است. بهر حال من آمده ام پیشمرگه بشوم لازم دارید یانه؟ در حال با این موضع گیری من، این رفقا دست از سر من برداشتند و من رسماً دوره آموزشی را شروع کردم.

از حال و هوای آموزشگاه بگویم: دوره ما حدوداً هفتاد و دو و سه نفری بودیم اکثراً از دختران و پسران جوان تحصیل کرده و بعضاً معلم بودند. هر کس کوچکترین ارتباطی با کومه له داشت، از ترس جنایات جمهوری اسلامی دست از کار و زندگی نرمال خود کشیده و به صفوف پیشمرگان کومه له ملحق شده بود. در این دوره یک ماهه آموزشی، مسئولین سیاسی در ارتباط با جنبش مقاومت و انقلابی مردم و افشاگری سیاست جنایتکارانه جمهوری اسلامی بحث میکردند و کلاسهای سیاسی هم زمان با آموزش نظامی برگزار می شد. از لحاظ تدارکاتی و امکانات پزشکی وضعیت اصلاً تعریفی نداشت. من را بخاطر تشکیلاتی بودن و به لحاظ سنی جا افتاده تر از همه، مسئولیت این دوره آموزشی را به من سپردند. غروب ها می بایست در آبادی، نان جمع آوری می کردم، سازمان و تنظیم کردن نگاهیانی مقر و گروه کاری روزانه و الی آخر، همه اینها یک طرف؛ قانع کردن پدر و مادرهایی که برای منصرف کردن فرزندانشان دست به دامن ما میشدند، از طرف دیگر، واقعاً سخت بود. اغلب این پدر و مادرها اهل آبادیهای دور و نزدیک بودند، تعداد قابل توجهی از مراجعه کنندگان به مرکز آموزش، انگیزه سیاسی نداشتند، درصدی از آنها در اثر فشار کار روزانه در روستاها و خواستهای برحقی که از طرف پدر و مادران آنها به دلایل مختلف برآورده نمی شد، رو به پیشمرگایی می آوردند. این پدر و مادران برای پشیمان کردن بچه هایشان به مقر آموزشی می آمدند، دو سه روزی آنها را با فرزندانشان تنها می گذاشتم، اما شبها اجازه نداشتند در مقر با بچه ها یشان بخوابند. در واقع در شبها ما روی داوطلبان پیشمرگایی تی برای قانع کردن آنها به ماندن و روزها پدر و مادران برای منصرف کردن آنان کار میکردیم. یک نوع "تقسیم کار" غیر رسمی! غالباً آنهایی که انگیزه سیاسی نداشتند. با گرفتن قول امتیازهایی با آنها برمی گشتند. این داستان حدوداً یکماه و نیمی طول می کشید. سپس مسئولان تشکیلات تصمیم می گرفتند نیروهای تازه آموزش دیده، در یک جوله (گشت) سیاسی در منطقه بینابینی با حضور گردانی از پیشمرگان قدیمی شرکت کنند. راه و رسم مسلح کردن "دوره دیده" ها چنین بود: در میدان آبادی، به اندازه تعداد آموزشی ها اسلحه چیده می شد، در حضور مردم آبادی و

فرمانده هان سیاسی نظامی گردان و مسئولان آموزشگاه، مراسم باسرود انترناسونال شروع می شد، از طرف مسئول سیاسی آموزشگاه، آموزشی ها را با اسم مستعار یا اصلی صدا می زدند. مسئول نظامی یک تفنگ ژ.ث را به پیشمرگه جدید می داد، پیشمرگه هم با دادن شعار زنده باد سوسیالیسم، زنده باد حزب کمونیست ایران، بژی (زنده باد) پیشمرگه کومه له، ژ.ث را از او تحویل می گرفت. ناگفته نماند به بعضی از دختر ها کلاشینکف می دادند. از این تاریخ، رسماً جزو پیشمرگان رزمی به حساب می آمدند و در گردانها تقسیم می شدند.

یک خاطره از دوران آموزشی دارم: من باخیلی از رفقای دختر آشنا شدم، برای من انقلابی رزمندگی و استقامت این رفقای دختر قابل ستایش و تحسین بود. بعضاً این رفقا از خانواده مرفه شهری بودند. پیش تر اشاره کردم که در مرکز آموزش، وضعیت مالی، تدارکاتی و بهداشتی کومه له تعریفی نداشت. برای نمونه این تعداد آموزشی به چهل پنجاه قرص نان محلی که از آبادی جمع آوری می کردم قناعت می کردند. هر روز وقت صبحانه بخاطر کمبود استکان چای، صف طولانی می شد. همیشه به رفیق رزمنده و انقلابی "شایسته طاهرخانی" و بقیه تذکر میدادم: کمتر نان بخورید، زودتر استکان را خالی کنید! یادم می آید که یک گروه ده نفره جوان از یک آبادی به مقر آموزشی آمدند، دوره آموزشی را تمام نکرده، بخاطر کمبود امکانات مالی و تدارکاتی، همگی برگشتند. می خواهم بگویم زمینه و شرایط برای آمدن جوانان فراهم بود، ولی کمبود امکانات مالی و بی توجهی و لایقیدی نسبت به این مساله که برای روی آوری وسیع به صفوف کومه له، سازمان و تشکیلات لازم است و فقط بطور خود بخودی نمیشد چشم به سفره کوچک مردم روستاها داشت. این اجازه را نمی داد. البته ناگفته نماند که دوره آموزشی من هم زمان بود با پیشروی نیروهای رژیم تا منطقه "سارال" که مقر آموزشی در تیر رس قرار گرفت. به این خاطر مقر اصلی و آموزشی به روستای "بس" منتقل شد.

به تقاضای خودم من در گردان شوان سازمان داده شده بودم، ولی هیچ وقت این اجرا نشد. طولی نکشید این جنگ به این منطقه نیز سرایت کرد، مجبور شدیم تاسیسات "بس" و مقرها را به منطقه "سرشیو" منتقل کنیم. یک روز در مقر کمیته جنوب من را صدا زدند. در آنجا رفقا "ابوب نبوی" و "عبداله هوشیاریان" با من در مورد یک ماموریت صحبت کردند. قرار بر این شد من و دو نفر از هم دوره های خودم به اسامی زنده یاد "جعفر"، و زنده یاد "عباس"، هر دو از بچه های کرمانشاه، این ماموریت را انجام بدهیم. خودمان را به مسئول مربوطه معرفی کردیم، برای ما توضیح دادند حدوا سیزده نفر زندانی را باید به زندان "هرمدول" منتقل می کردیم. توضیح کوتاهی در مورد این دو رفیق رزمنده و انقلابی را لازم می دانم: جعفر در یک نبرد در منطقه هوشار (افشار) تیکان تپه جان باخت و عباس هم در یک درگیری با حزب دموکرات جان باخت. به قضیه ماموریت بازگردم. ما سه نفر که کوچکترین تجربه پیشمرگایی نداشتیم، زندانیان را تحویل گرفتیم. در اولین آبادی توقیفی کردیم، توضیحی کوتاه به عقلم رسید. برای رفقا عباس و جعفر با صدای بلند گفتم اگر کوچکترین حرکت مشکوکی از این ها (زندانیان) مشاهده کردید، فوری کار را تمام کنید، چون آنطوری که برایمان توضیح داده بودند، می بایست شبانه از جاده سرشیو سقز عبور میکردیم و این جاده در روز تحت کنترل نیروهای رژیم بود. در طول روز، در تقاطع ها چند سرباز یا پاسدار مستقر میکردند و غروب

که می شد جمع می کردند و به پایگاه ها میرفتند. هر از چند گاهی صبح زود پیشمرگان در جاده ها برای تأمینها کمین می گذاشتند و ضرباتی به نیروهای رژیم میزدند. بهر حال، در یک ساعتی حرکت در مسیر موازی جاده سرشیو، زندانیان را به یک پناگاه بردیم. با رفقا عباس و جعفر فرار گذاشتیم که یک ساعت و نیم بعد از من بطرف جاده حرکت کنند. من زودتر تا نزدیکی جاده رفتم، در یک پناگاه کمین کردم مامور های رژیم رامی دیدم، نیم ساعتی به غروب مانده بود ماشین رژیم آمد تأمین ها را جمع کرد و بطرف پایگاه حرکت کرد. هوا تاریک شد، رفقا رسیدند ما به راحتی از جاده عبور کردیم. بعد از ظهر روز، بعد به "هرمدول" که زندان در آنجا مستقر بود، رسیدیم. زندانیان را تحویل رفقای مسئول دادیم. آن شب را در مقر زندان ماندیم، صبحانه را خوردیم. مسئول مقر به ما پیشنهاد داد که ناهار را در روستای "حاجی نه ول" که گردان "نکه روز" در آنجا مستقر بود بخوریم. نزدیک ظهر بود به آبادی مذکور رسیدیم، در گردان "نکه روز"، اکثر ا بچه های مریوان سازماندهی شده بودند، با خیلی هایشان آشنایی قبلی داشتیم، بعد از سلام و احوال پرسی سفره را انداختند، ناهار برنج بدون خورش داشتند. ناهار و دو جای خوردیم، به عباس و جعفر گفتم راه بیفتیم برویم. خبر داشتیم که مقر کمیته جنوب به "آسمونی" (عبدالصمدی) و "دره هوان" منتقل شده است. چند متری از مقر دور نشده بودیم، من را صدا کردند. "عه به دلیر" (عبداله کهنه پوشی) مسئول نظامی گردان نامبرده بود. گفت کا ایرج شما به مقر کمیته جنوب میروید، چند نفری از رفقای زن باید برگردند به کمیته جنوب، شما اینها را با خودتان ببرید. گفتم کا عه به، نمیدانم چقدر از ما شناخت دارید من و این دو رفیق جدید جدید هستیم. همه اش دو روز پیشمرگه شده ایم، گفت حالا که این طور است یک پیشمرگه قدیمی همراه شما می فرستم گفتم این عالی شد. تا آنجائی که خاطر م هست زنده یاد "طهمورث" بچه "قطارچیان" سندانج بود. عه به روبه طهمورث کرد، این رفقای زن باید به کمیته جنوب بروند، این هم سه پیشمرگه زرنگ و تازه نفس در اختیار تو! از "بس" تا جاده سرشیو دو آبادی را می بایست پشت سر می گذاشتیم. جاده سرشیو از سفر شروع میشد تا به پاوه می رسید. ما همگی بطرف "بایر" و "بوردمه" حرکت کردیم مسئول ما، طهمورث، بمن و عباس گفت شما دو نفر تا نزدیکی جاده بروید، در یک جای مناسب کمین کنید، هوای تأمینها را داشته باشید، مطمئن شوید که برگشته اند به پایگاه، هوا تاریک شد ما هم به شما ملحق می شویم. من و عباس هم عین کار را انجام دادیم، اما هوا که تاریک شد، تعدادی از پیشمرگان حزب دموکرات آمدند، سلامی کردند، وضعیت را پرسیدند گفتم دنیا امن و امان است، می توانید با اطمینان خاطر از جاده عبور کنید. از ما تشکر کردند اما گفتند رفقای شما پیغام دادند که برگردید. گفتم عباس چکار کنیم؟ گفت برگردیم. برگشتیم به رفقا ملحق شدیم. من علثش را متوجه نشدم. به حال ما دوباره این کار را انجام دادیم، عه به دلیر تصمیم گرفت یکی از پیشمرگان جوان کم سن و سال به اسم "نجمه سور" که پیشمرگ جسور و زرنگی بود و نمی دانم برای چه ماموریتی می رفت، از او خواست مسیرتان یکی است، این رفقا را تاجاده سرشیو همراهی کن. نجمه من و جعفر را انتخاب کرد، دوباره ما در نزدیکی جاده کمین کردیم، بعد از یک ساعتی رفقا هم به ما ملحق شدند. نجمه سور اطراف را نگاه کرد مطمئن که شد گفت شما دو نفر از جاده عبور کنید، آنطرف جاده کمین باشد، نجمه سور هم این طرف جاده کمین کرد، بقیه رفقا با فاصله از جاده عبور کردند. بعد از نیم ساعتی به یک دو راهی رسیدیم. نجمه گفت رفقا از این جا راهمان جدا می شود، شما همین مسیر را ادامه بدهید تا آبادی برسید. دستورات لازم را به طهمورث داد که اگر

در آبادی مانند حتماً نگیهان بگذارید. ما راه را ادامه دادیم تا به آبادی رسیدیم در آنجا احساس کردیم خسته و گرسنه هستیم. شورای آبادی ما را دو نفری در خانه ها تقسیم کرد، آن شب را در آبادی ماندیم و در ورودی آبادی کمین گذاشتیم. هوا هنوز تاریک بود، از آبادی خارج شدیم و به رفتن ادامه دادیم، هوا روشن شد تا بعد از ظهر به رفتن ادامه دادیم در آبادی بعدی ناهار و چند ساعتی استراحت کردیم. نزدیک غروب بود به رفتن ادامه دادیم تقریباً ساعت یک نصفه شب بود بالای یک کوه بلند رسیدیم، به پیشنهاد بقیه قرار شد کمی استراحت کنیم، رفقا که برای رفع حاجت هر یک بطرفی پراکنده شده بودند، وقتی برگشتند گفتند ما آن پابتن نور چراغ در حال حرکت می بینیم. دقت کردیم متوجه شدیم پابتن دره عمیق، نور دیده می شود. مسئول ما نظرش این بود که حتماً پایگاه دشمن است و آن نورها از موتورسیکلت است. پیشنهادش این بود دو نفر از ما که حتماً یکی من بودم، از کوه پابتن برویم برای شناسایی. من و عباس حاضر شدیم، می خواستیم حرکت کنیم یادش گرامی باد زنده یاد "فرنگیس شاهویی" گفت کجا می خواهی بروید باز هم می خواهید دیوانه بازی در آورید؟ و رو به مسئول کرد و گفت رفیق عزیز ساعت چند است؟ گفت ساعت سه است؟ فرنگیس گفت خوب، این دو نفر حداقل سه ساعت وقت لازم دارند تا آن وقت هم هواروشن شده است، اگر پایگاه باشد چطوری بالا بیایند؟ پیشنهادم این است جای ما امن است، همگی تا هواروشن شود اینجا بمانیم تا مطمئن شویم وضعیت از چه قرار است، بعداً تصمیم بگیریم چکار کنیم. حرفش درست و منطقی بود، و پیشنهاد او مورد قبول قرار گرفت. وقتی هوا روشن شد، متوجه شدیم پایگاه نبوده، مقر کومه له است. فرنگ شاهویی یکی از فامیل های نزدیک من بود که در بمباران شیمیایی اردوگاه "بوته" توسط رژیم عراق، همراه باسی و دونفر دیگر از بهترین رفقا جان باخت. فرنگیس شاهویی از مجری های برنامه صدای انقلاب رادیو حزب کمونیست ایران بود. رفیقی صمیمی و سیاسی بود. یاد عزیزش گرامی یاد.

به هر حال ما به مقر کومه له در "اولسموئی" رسیدیم، مقر آموزشی هم در فاصله یک ساعتی (پیاده) کمیته جنوب قرار داشت، یکی دو هفته در اولسموئی ماندگار شدیم، بعداً متوجه شدیم که کمیته جنوب به "که که و سان" در منطقه دیواندره نقل مکان میکند، این تغییر و تحولات انجام شد. بعد از آن با کمیته جنوب و رفیق عبدالله هوشیاریان صحبت کردم و گفتم قرار بر این شد که من در گردان شوان سازمان دهی شوم ولی از گردان خبری نیست همه اش ماموریت های مختلف. عه به گفت در حال حاضر گردان در جنوب مشغول فعالیت است، ما هم اینجا کار زیادی داریم، بودن تو هم به ما کمک زیادی میکند، زخمی زیادی در بیمارستان "وزمان" داریم، وضعیت تدارکات آنجا خیلی خراب است، برو آنجا راسر و سامانی بده تا بعد ببینیم چی پیش می آید؟ "وزمان" دو ساعتی (پیاده) از مقر کمیته جنوب دورتر بود، من خودم را به بیمارستان معرفی کردم، در بیمارستان سه دکتر و تعداد زیادی پرستار و بهیار وجود داشتند و در عین حال مرکز آموزش پرستاری و بهیاری نیز بود. در اینجا با دوستان و رفقای خوبی آشناشدم: صدیقه نبوی، مهربی کنعانیان، فاطمه معروفی، پروین و هسر او دکتر احمد هدایت و خیلی دیگر از دوستان و رفقای مرکز پزشکی. بخش بیشتر مواد لازم را از تدارکات مرکزی تهیه می کردیم، بقیه لوازم مایحتاج را از طریق دکان داران آبادی دور و بر تهیه می کردیم.

من برای رفت و برگشت به مقر کمیته جنوب و آبادیها برای خرید و سائل، مجبور می شدم از

شورا و اهالی آبادی خواهش و تمنا کنم که برای آوردن وسائل، هر خانه ای یک الاغ یا قاطر به نوبت برای حمل و نقل در اختیار ما بگذارند، اما هر دفعه با بهانه های مختلف: امروز خودمان احتیاج داریم، یا مرد خانه خودش درسفر است، جواب می گرفتیم. به این نتیجه رسیدیم که هر روز نمی شود به خانه اهالی رفت، آنها هم به دلایل مختلف دست رد به سینه ات بزنند، از طریق خانواده ام اقدام به خرید یک اسب کردم. پسر عموهای من در کار خرید و فروش اسب، تجربه فراوانی داشتند، یک اصطبل بزرگ داشتند که همیشه سی تا چهل راس اسب در آن پرورش داده می شدند. یک اسب خیلی زیبا و سیاه رنگی با وسائل تکمیل از طریق یک آشنا برایم روانه کردند. من مدت یک سالی این اسب را داشتم، خیلی از کار های تشکیلات و مأموریت ها را با این اسب انجام می دادم. از طرف دیگر هم خوشحال بودم که فشار از روی اهالی آبادی ها کم شده بود. به ندرت به امکانات مردم آبادی ها احتیاج پیدا می کردیم. بالاخره من توانستم تا آنجائی که امکانات مالی اجازه می داد، وضعیت تدارکات بیمارستان را روبراه کنم. اوائل بهار بود، خبر رسید جمهوری اسلامی قصد حمله به منطقه را دارد، از طرف کمیته جنوب و مسئولان بیمارستان به من اطلاع دادند که هر چه زودتر وسائل بیمارستان و اطاق عمل رابسته بندی کرده و حاضر و آماده برای عقب نشینی باشیم. من هم در مدت چهار پنج روز تمام وسائل پزشکی را بسته بندی کرده و آماده برای حرکت. آن روز بعد از ظهر در آبادی به اندازه احتیاج، قاطر و الاغ جمع کردم، دو نفر از اهل آبادی برای برگردندن الاغها و دیگر وسائل اهالی را سازمان دادم. به یاد ندارم چه روزی بود، به من اطلاع دادند که غروب باید حرکت کنیم. تمام ارگانهای انتشارات، بیمارستان، مرکز پزشکی، آموزشگاه و تمامی کمیته ها می بایست به طرف "سرشیو" عقب نشینی میکردند. رژیم اسلامی تمامی گذرگاه ها را با هلیکوپتر، گلوله باران می کرد. حمله وسیعی را شروع کرده بود و رفت و آمد با مشکلات فراوان روبرو کرده بود. دقیقاً به یاد ندارم، حدود چهار الی پنج شبانه روز طول کشید تا به آبادی "کنولان" رسیدیم. تا جایی که به یاد دارم، گردان "شاهو" و گردان "نه کروز" این کاروان سنگین و جمعیت زیاد را همراهی می کردند. نزدیک روز هوا داشت روشن می شد، من و "عه به دلیر"، "عیسی سور" (عیسی جمشیدی) و چند رفیق دیگر آخر های کاروان بودیم، وقتی متوجه شدیم نزدیک پایگاه رژیم هستیم و ما از کنار پایگاه گذشتیم، عه به دلیر گفت ایرج اسب ات را بمن بده که زوتر به آبادی برسم تا رفقا را برای استراحت سازمان بدهم، بعد از یک ساعت ما هم به آبادی کنولان رسیدیم. کمیته جنوب، ماسه نفر: هلمت (عیسی پای بندی)، من و "مامو توفیق" را صدا کردند و گفتند یک هفته تمام است این جماعت غذای درستی نخورده اند، همگی خسته و کوفته هستند، بروید یک گوساله بزرگ بخريد و به چند خانه بدهید تا آيگوشي درست کنند و رفقا بخورند و تا غروب استراحت کنند غروب هم حرکت می کنیم. ما رفتیم داخل آبادی گوساله را خریدیم عین دستورات را انجام دادیم، نزدیک های دو بعد از ظهر بود، آيگوش خورده شد ولی رفقا واقعا خستگی از سر و رویشان می بارید. من و "مظفر فرزاد" دریک خانه استراحت می کردیم، حدوداً دو هفته ای بود وقت نکرده بودم اصلاح کنم، به این فکر افتادم سر و صورتم را اصلاح کنم. کمی آب جوش تهیه کردم، یک طرف از صورتم را زده بودم به شوخی به مظفر گفتم اگر الان پاسدارن به آبادی هجوم بیاورند تکلیف من چیست؟ مظفر خیلی خوش خنده بود، خنده بلندی کرد و گفت ترا خدا نفوس بد نزن، بقیه ریش ات را بزن. کار ریش تراشی را تمام کردم، تصمیم گرفتم اسبم را بیرون بیاورم کمی از چمن بهاری بچرد. چون راه دور و درازی

در پیش داشتیم، به یکی از بچه های کامیاران که تازه مسلح شده بود و در یک اطاق با او ناهار خوردیم و اسم اش شفیق بود، پیشنهاد دادم که اسب را بیرون ببریم برای چرا. او هم قبول کرد، اسب را بیرون آوردیم، هر کاری کردم آرام نمی گرفت مرتب شیهه میکشید و بازی می کرد. اسب خوش رنگ و سرحالی بود، من اسلحه خودم را به شفیق داده بودم برای اینکه دستم خالی باشد. مسئول نظامی کاروان، تعدادی از رفقا را برای دیده بانی روی تپه بلند مشرف به آبادی مامور کرده بود. قبل از ورود پاسدار به آبادی بارندگی شروع شده بود، رفقای دیده بان با هم مشورت می کنند و به این نتیجه میرسند، دیگر خطری نیست، بدون اطلاع به مسئول نظامی به آبادی بر میگردند. حدوداً ساعتی دو و نیم وسه بود که برای یک لحظه متوجه شدم که شفیق غیبش زده است. کمی مکث کردم که چه خبر شده، من رویم بطرف آبادی بود. درحین برگشتن ناگهان متوجه شدم چوپان آبادی بطرف من می آید، رنگ از رویش پریده، باحالت عصبانی گفت پاسدار ها وارد آبادی شده اند، برای یک لحظه متوجه دو پاسدار شدم، یکی اسلحه را رو به من گرفته و دیگری آغوشش را باز کرده که معنی اش: خود را تسلیم کن! تنها فکری که بنظرم رسید، با مهارتی که در سوار کاری داشتم به پشت اسب پریدم به طرف آبادی با سرعت اسب را به طوله بردم. هنگام بیرون آمدن به خانه ای که سید ایوب و رفقای کمیته جنوب در آن جا استراحت می کردند رفتم، به آنها خبر دادم هر چه زودتر خودشان را آماده کنند که از آبادی بیرون بروند، گفتم پاسدار ها به آبادی نزدیک وارد شده اند. برای یک لحظه شفیق را دیدم اسلحه من پیش او بود، از او سؤال کردم چطور شد یک دفعه غیبش زد؟ گفت صدای چوپان آبادی را نشنیدی؟ به دلیل اینکه او بچه یکی از روستاهای های نزدیک کامیاران بود، زودتر متوجه صدای چوپان می شود، فوری تصمیم می گیرد به طرف آبادی برود و خبر بدهد. من اسلحه خودم را ازش گرفتم، در آن لحظه، تمام فرماندهای نظامی و مسئولین در حال استراحت بودند. در یک لحظه "اسماعیل ویسی" ابتکار عمل را به دست گرفت، ما را به ساختمانی که بالای تپه قرار داشت و متعلق به خان آبادی بود فرستاد. با چند نفر از رفقا، شمی(شمس الدین) امانتی، هلمت(عیسی پای بندی) و حسین مکتوبی و من موضع گرفتیم و شروع به مقاومت کردیم. در پائین آبادی هم دو نفر از رفقا "مریم ناوه" و "عیسی سور"(جمشیدی) در یک مقاومت جانانه اجازه ندادیم گروه ضربت پاسداران پیش روی کنند. چند ساعتی در این ساختمان که مسلط بر آبادی بود، نیروی دشمن را زیر آتش گرفتیم. بالاخره دشمن متوجه شد از این ساختمان به آنها شلیک می شود، ساختمان را زیر خمپاره گرفتند، یک خمپاره به واسط حیاط اصابت کرد. برای یک لحظه تصور کردم تنها من زنده مانده ام، تمام شیشه و در و پنجره ها شکسته و از جا کنده شدند. دود و گرد و خاک که فرونشست، شمی امانتی گفت ایرج برو پائین ببین چه خبر است؟ از پله ها پائین آمدم، در وسط حیاط مسئول نظامی کاروان، "ع به دلیر" من را صدا زد: ایرج بیا اینجا! سریع خودم را باو رساندم، گفت زود باش دستمالت را در بیار برای یک لحظه من هاج و واجمان دم با صدای بلند گفت زود باش معطل نکن! من به خود آمدم سه تا از انگشت هایش چیزی نمانده بود از بقیه جدا شوند، بایک دستمال مچ دستش را به انگشت هایش بستم. گفت من را از اینجا بیرون ببر، او را از حیاط بیرون بردم بغل دیوار پناهش دادم و دوباره به حیاط برگشتم. اسلحه عه به را برایش بردم، عه به دلیر گفت برو به رفقا بگو از اون خانه لعنتی بیان بیرون. در حین برگشتن به ساختمان، یک صدایی شنیدم که به فارسی میگوید کمک کنید! بطرف صدا رفتم دیدم "علیرضا" است از موج صدای انفجار خمپاره، دیدش

را از دست داده بود. دستش را گرفتم فوری او را بیرون بردم. برگشتم داخل حیاط، "حاجی" فرمانده نظامی گردان شاهو روی زمین افتاده بود فوری خودم را به او رساندم. در دو قدمی ما یک زیرزمینی بود، حاجی گفت من را داخل زیر زمینی ببر، او را به داخل کشاندم. حاجی گفت یک بالش زیر سرم بگذار، معلوم بود آخرین نفسهایش رامی کشید. سرش روی ران من بود، او جان باخته بود. از زیر زمین آمدم. یکی دیگر از مسئولان نظامی گردان شاهو در گوشه دیگر حیاط جان باخته بود، او را هم به داخل زیر زمین کشاندم و کنار زنده یاد حاجی گذاشتم. قبل از مرگ جانگداز حاجی روی زانوی من، "کاوهر لر"، پزشکبار گردان، در اثراصابت خمپاره بطرز وحشتناکی کشته شد و جان باخته بود. بالاخره فرصت پیداه کردم داخل ساختمان پیش رفقا برگردم و به آنها گفتم هرچه زودتر باید از اینجا خارج شویم. از ساختمان خارج شدیم، "اسماعیل ویسی" چهار نفر ما را سازمان داد و با اشاره گفت رفقا ما باید آن کوه بلند را برای عقب نشینی داشته باشیم، هرچه سریعتر خوتان را بالای بلندی برسانید. ما چهار نفر سریع راه افتادیم، دویست سیصد متری داخل یک دره مانندی بطرف قله کوه در حرکت بودیم، که ناگهان زیر رگبار دشمن قرار گرفتیم. نیروی دشمن قبلا بالای کوه مستقر شده بود. هر چهار نفر تصمیم گرفتیم عقب نشینی کنیم، چون امکان پیشروی وجود نداشت. بنابراین به همان مکان اولی برگشتیم. اسماعیل ویسی رو به من کرد و گفت ابرج تو با این دو نفر آن تپه ای که وسطه آبادی است را داشته باشید، من و زنده یاد "قاسم" که جوانی بین هفده تا نوزده سال بود، و اگر اشتباه نکنم اسم رفیق دیگر "جبار" بود، هرسه نفر بلافاصله خودمان را به بالای تپه رساندیم، همه چیز در کنترل ما بود. رفیق جوان ما قاسم شجاعانه ایستاده و یا زانو زده، مشغول تیراندازی بود، هر چه تذکر می دادم که دراز بکش خرجش نمی رفت. رفیق دیگرمان برعکس خیلی نگران و نا آرام بود، حق هم داشت جنگ خیلی سخت و نابرابر بود. نیروی ما خیلی ناهمگون بود: از بیمارستان با چندین زخمی و مریض، آموزشگاه باچندین آموزشی که هنوز دوره آموزشی راتمام نکرده بودند، زندان باچندین زندانی، و ارگان های ستادی و دست و پا گیر. در مقابل تمرکز بزرگی از نیروهای جمهوری که سازمان یافته و با امکانات وسیع و برتری تکنیکی و نظامی و با طرح و نقشه دقیق، اصلا قابل مقایسه نبود. بهرحال ما تا تاریکی هوا در بالای تپه مقاومت کردیم، در این فاصله یکی از رفقا بالای تپه آمد و به ما خبر داد که عقب نشین می کنیم و گفت هر چه زودتر پایین برویم. خودمان رابه رفقا رساندیم، هوا کاملا تاریک شده بود، رفقای دست اندر کار، عقب نشینی را سازمان داده بودند، "ایوب نبوی" به وسیله ترکش خمپاره از ناحیه شکم زخمی شده بود، من و سه نفر دیگر: "وفا نصرت پور"، "هلمت" و زنده یاد "صالح کیفی"، مسئول انتقال سید ایوب به پشت جبهه شدیم. کار دشوار، و راه خیلی ناهموار بود. یک قاطر از آبادی گرفته بودیم برای سوار کردن سید ایوب، یک چند قدمی که می رفتیم صدای ناله اش بلند می شد: من راپیاده کنید! قادر به راه رفتن هم نبود یک نفر جلو و دو نفر از عقب، چند قدم پیشروی می کردیم، معلوم بود از داخل شکم خون ریزی داشت، چون نفس می کشید بوی خون می داد. یک پل(واحد نظامی) از گردان شاهو را برای ضد کمین فرستاده بودند، نصف های شب بود خبر رسید که راه پاک سازی شده با خیال راحت می توانید بالا بیایید. کار تیم ما خیلی دشوار و سخت بود، چون سید ایوب جوان قد بلند و هیکل داری بود، هوا تاریک و روشن بود بالای کوه رسیدیم، زنده یاد ایوب وضعیت خیلی بدی داشت، خونریزی داخلی داشت و هنگام سوار کردن او روی اسب داد و فریادش از شدت درد، به آسمان می رسید. دو نفری زیر

بغلش رامیگرفتیم خیلی آهسته و لنگان لنگان از کوه سرازیر شدیم، به يك بيشه بزرگ درخت چنار رسیدیم. يکی دو ساعتی در این مکان استراحت کردیم، زنده یاد ایوب که سر او را روی ران من دراز کشیده بودیم، در حین استراحت سر رو کله يك هلوپتر پیداشد، مدتی بالای سر ما مانور زد، با وجودی که معلوم بود که ما را دیده اند، هیچ کاری بر علیه ما نکرد از ما فاصله گرفت و به پروازش ادامه داد. بعد از استراحت به حرکت ادامه دادیم. ما به خاطر ایوب همیشه دو تا سه کیلومتر از بقیه فاصله داشتیم، نزدیکهای ساعت دو نیم بود ایوب گفت "عبداله هوشیاران" را صدا بزنی، عبه را صدا زیم. ایوب گفت عبه شما جماعت را به خاطر من منتظر نگذارید همین سه نفر پیش من بماند کافی است. بالاخره تصمیم گرفته شد جمعیت به رفتن ادامه بدهند. ما بنظرم ایوب خود حدس زده بود که در آخرین دقائق های زندگی اش بسر می برد، او را سوار بر قاطر کردیم بعد از مدت کوتاهی گفت من را پیاده کنید، بعد از دوسه دقیقه دیگر، او هم که سرش روی ران من بود، جان باخت. یادش برای همیشه گرامی باد. "مظفر فرزند" جوان خیلی عاطفی بود، به او گفتم خودت را به جماعت برسان خبر جان باختن زنده یاد ایوب را به عبه هوشیاران بده. مظفر گریه و زاری کنان به راه افتاد، من و هلمت (عیسی پای بندی)، جسد ایوب را سوار قاطر کردیم، تا به يك آبادی رسیدیم. رفقا و اهالی آبادی هم غمگین و گریان منتظر ما بودند. بعد از يك توضیحات کوتاه از طرف عبه هوشیاران درمورد چگونگی درگیری ما با نیروهای رژیم، از اهالی آبادی تقاضا کرد زنده یاد را خاکسپاری کنند تا به خانواده اش خبر بدهیم. بعد از این ضربه سنگین اگر اشتباه نکنم بین چهارده تا پانزده نفر از رفقای خیلی مؤثر در جنبش کمونیستی در این جنگ و تهاجم وحشیانه رژیم، جان باختند. تعدادی از این رفقا که بر اثر ترکش خمپاره زخمی شده بودند و تا آن جایی که امکان اجازه می داد به پشت جبهه منتقل شده بودند، تا در اولین فرصت این رفقای زخمی را به جای مناسب منتقل کنیم، اما رژیم جنایت کار زودتر از ما به مخفیگاه رفقای زخمی پی برده بود و آن ۹ رفیق زخمی ما را اعدام میکنند. یاد تمامی جانباختگان این جنگ نابرابر زنده و گرامی باد.

جسد رفیق عزیز ایوب را به مردم آبادی سپردیم و به حرکت ادامه دادیم. حدوداً ساعت سه و چهار بود که به بالای کوه رسیدیم. "ظاهر خالدی" بعد از توضیحات در باره آن درگیری، رو به جمعیت گفت ما راه دور و پر مشقتی پیش رو داریم، تصمیم با خود شما است، هر کس نمیتواند این راه را ادامه بدهد، از این جا میتواند اسلحه اش را تحویل بدهد و برگردد. پس از آن سخنرانی، بین ده تا پانزده نفر اسلحه هایشان را تحویل دادند و برگشتند.

نزدیک غروب بود به آبادی "حاجی ئه ول" که قبلاً در آنجا تأسیسات و مقر داشتیم رسیدیم. شب را در آنجا ماندیم، بعد از خوردن صبحانه، کمیته جنوب من و عیسی سور (جمشیدی)، فرمانده نظامی گردان شاهو، را مامورشناسائی "دشت (شلیر)" کردند. نزدیک غروب بود به ویرانه های یک آبادی سابق رسیدیم به اسم "نر مه لاس"، قبلاً يك پیشمرگه به اسم "لاله حه مه" در آنجا جا مستقر بود، انشب لاله حه مه، شام مفصلی از گوشت سرخ کرده کبک برای ما درست کرد. توضیحی در مورد منطقه "شلیر" در جنگ حکومت صدام با نیروهای ملا مصطفی بارزانی که حکومت پهلوی به لحاظ نظامی و تدارکاتی به ملامصطفی کمک فراوان می کرد، داد. من در آن موقع جوان هفده سال و شاگرد شوهر بودم، ماهی سه چهار بار مأموران ساواک

به گاراژ مراجعه می کردند، پنج الی شش کامیون در پادگان سنندج بارگیری می شدند و به طرف مریوان و "باشماخ" در منطقه شلیر حرکت داده میشدند. خیلی از زخمیهای آن جنگ بارزانی و حکومت بعث، در بیمارستانهای کردستان ایران مداوا می شدند و خیلی از خانواده



پیشمرگان بارزانی با اجازه ساواک در شهرهای کردستان ایران زندگی می کردند. در موقع رفت و آمد در جاده ها، همیشه پیشمرگانی که به ملاقات خانواده یا زخمی هایشان می رفتند را سوار میکردیم، در طول راه با احتیاط کامل با هم گفتگومی کردیم، از آنها سؤال می کردم کاکه گیان وضعتان چطور است؟ در جواب میگفتند همه چیز خوب است، دست ها را بالا می بردند و به جان شاه ایران دعا می کردند، حق هم داشتند چون تمام امکانات را در اختیارشان گذاشته بود. حتا خیلی از درجه دارهای ایرانی با لباس کردی از لشکر کرمانشاه در این جنگ در حمایت از بارزانی ها شرکت داشتند. من در آن سن و سال آدم سیاسی نبودم، ولی برایم قابل قبول نبود که رژیم پهلوی گویا برای خاطر کردها این همه امکانات در اختیارشان می گذارد، فقط می گفتم امیدوارم دست آخر پشیمان نشوید. مدت زیادی طول نکشید در مذاکرات الجزایر، ۹۷۵ بین شاه و صدام حسین، رژیم ایران امتیازات زیادی از رژیم صداحسین گرفت، در عرض بیست و چهار ساعت از طرف ایران دستور خلع سلاح کرد های عراق صادر شد و از طرف ملا مصطفی بارزانی قراری خطاب به پیشمرگان صادر شد، که هر پیشمرگه ای می خواهند در ایران بماند، اسلحه هایشان را تحویل ارتش ایران بدهند، تعداد زیادی اسلحه هایشان را تحویل دادند تا بعد در

شهرهای ایران و اردوگاه‌ها اسکان داده شوند. در رابطه با قرارداد الجزایر، قرار بر این شد که ایران و عراق هر کدام به عمق ۲۰ کیلومتر از مرزها در کردستان، عقب نشینی کنند و تمامی آبادی‌های این منطقه بیست کیلومتری در هر دو سوی مرز، خالی از سکنه باشد. رژیم عراق این قرار را عملی کرد و تمامی آبادی‌ها منطقه "شلیبر" را از سکنه خالی کرد، اما ایران این کار را انجام نداد، در نتیجه بخشی از منطقه شلیبر، آزاد و خالی از سکنه بود.

برمیگردم به اصل موضوع، یکی دو روز در "نرمة لاس" ماندگار شدیم، از طرف کمیته جنوب اطلاع داده شد جماعت جنوب خود را برای حرکت آماده میکنند، گردان "نه کروز"، این تمرکز راهمراهی می‌کرد. در طول روز، در مخفیگاه‌های از قبل تعیین شده استراحت می‌کردیم، و شبها از میان پایگاه‌های ایران و عراق عبور می‌کردیم. تا شبانگاهی به آبادی "آسن آوا" رسیدیم، شب را در این روستای خالی از سکنه و ویران شده به صبح رساندیم، این آبادی بین دو پایگاه ایران و عراق قرار گرفته بود. مسئولین یکی از رفقا را برای خیردادن به پایگاه عراقی انتخاب کردند، این دوپایگاه همیشه هم دیگر را توپ و خمپاره باران می‌کردند، اطراف پایگاه مین گذاری شده بود، یک باریکه راهی را علامت گذاری کرده بودند، برای رفت و آمد خود نیروهای مستقر در پایگاه عراق. رفیق از طرف ما با تکان دادن یک پارچه سفید، و رفیق و مسئول رابطه دیپلماسی کومه له با عراق، در پایگاه نیروهای عراقی برای نقل و انتقال ما منتظر بود. از طرف نیروهای عراقی چند نفری برای تأمین جاده و راهنمایی جمعیت، خطی که با طناب تعیین شده بود، ما را به داخل پایگاه راهنمایی می‌کردند. رفیق مسئول دیپلماسی کومه له اقدامات لازم را برای نقل و انتقال جمعیت داده بود. بعد از یک دو ساعت استراحت و انتظار، بالاخره ما را با ماشینهای ارتشی به طرف سلیمانیه حرکت دادند. اگر اشتباه نکنم جمعیت را در دروازه خروجی شهر سلیمانیه با ماشینهای کرایه ای بطرف "سوره قلات" و از آنجا بطرف یک آبادی خالی سکنه به نام "کنجرین" حرکت و در آنجا مستقر شدیم. با کمک و نیروی رفقا در مدت کوتاهی یک اردوگاه موقتی برقرار کردیم، کمیته جنوب یک مقدار پول در اختیار داشت، زنده یاد "صالح کیفی" مسئول تدارکات کمیته جنوب بود و زنده یاد "عبدالله هوشیاریان"، من را بعنوان مسئول خرید انتخاب کرد. صالح هم توضیحات لازم را داد مقداری پول و لیستی از مایحتاج خوراکی و وسائل بهداشتی تحویل من داد و گفت طبق این لیست خرید می‌کنی و صورت خرید را هم تحویل می‌دهید. از اردوگاه تا سوره قلات، پیاده یک ساعت و نیم فاصله بود، یک روز در میان این مسافت را پیاده طی می‌کردم تا به سوره قلات می‌رسیدم، بقیه راه را با ماشینهای کرایه ای به شهرک کوچکی بنام "قلاچوارلان" میرفتم و طبق لیست خوراکی و لوازم خریداری شده را با وانت بار به اردوگاه حمل می‌کردم. بیمارستان هم در یک آبادی نزدیک اردوگاه جنوب به اسم "کورّه داوی" مستقر شده بود، تأمین نیاز مندیهای بیمارستان هم بعهده کمیته جنوب بود. از طرف ارگان آسوس (رابط با دولت عراق)، یک برگه عدم تعرض برایم صادر شد، با این برگه اجازه داشتیم در تمام شهرهای عراق رفت و آمد کنم و چند نفری همراه داشته باشم. بعد از مدتی کوتاه، موجودی کمیته جنوب ته کشید، در وضعیت بدی قرار گرفتیم، یک بار زنده یاد عه به من گفت به "ماموستا ابراهیم" (ساعد وطندوست) مسئول خزانه داری وقت کومه له مراجعه کنم، بلکه یک فکری به حال ما بکنند. اردوگاه کمیته مرکزی هم در آبادی "مالومه" مستقر بود. مسافت بین دواروگاه با ماشین بسته به وضعیت آب و هوا، دو

الی سه ساعت طول می کشید. در هر حال من پیش ماموستا ابراهیم رفتم، وضعیت کمیته جنوب را برایش تعریف کردم، گفت ما نمی توانیم به شما کمک کنیم، چون بودجه ای که در اختیار خزانه داری است، به اردوگاه کمیته مرکزی اختصاص داده شده است. بالاخره من دست خالی برگشتم به عبدالله هوشیاریان گزارش دادم. وضع مالی کمیته جنوب به حد صفر رسیده بود، در آن شرایط سخت، یکی از مادران که دو فرزندش پیشمرگه بودند از طریق کمک مالی برای مدت یک هفته ما را نجات داد. من و صالح در مورد راه چاره فکر می کردیم که چه باید بکنیم، در این لحظه یک پیشمرگه واحد "آماده" داخل چادر تدارکات شد و گفت ایرج، "کا عه به" تو را خواسته است. من فوری پیش او رفتم، داخل چادرشدم مادر دو پیشمرگه را دیدم، او یکی از مادران شناخته شده محله ما و یکی از مادرانی بود که همیشه یار و یاری دهنده جنبشی بود که ما در آن شرکت کرده بودیم. بعد از سلام احوال بررسی خیر سلامتی خانواده ام را بمن داد، عه به روبه من کرد و با اشاره به کیسه ای که در دست داشت، گفت ایرج اینو ببر در سلیمانیه تبدیل کن به پول و وسائل لازم را خریداری کن، کیسه را به من داد داخل کیسه نگاه کردم مقداری زیاد طلا و النگو بود، معلوم بود متعلق به همین مادر فدا کار و رزمنده بود. این مادر گرامی، کسی جز خانم بزرگوار و اهل قلم، "فائزه مدرسی" نبود که در تابستان سال ۲۰۲۰ خیر مرگ جانگداز او را شنیدیم و سپس داستان زندگی او را از زبان و قلم خود او بر صفحات اینترنت خواندیم. برای کسانی که میخواهند به روایت زندگی فائزه خانم مدرسی دسترسی پیدا کنند، به این آدرس مراجعه کنند:

www.iran-farzad.com/F-Mo.pdf

از چادر کمیته جنوب برگشتم به صالح کیفی گفتم لیست و وسائل رابه من بده گفت چطور شد، پول از کجا آوردی؟ گفتم از یک جا رسید، کیسه را به او نشان دادم خوشحال شد. فوری بطرف قهوهخانه سرجاده رفتم، منتظر ماشین شدم بعد از ظهر و پس از مدتی کوتاه یک ماشین رسید سوارشدم بطرف سلیمانیه. بعد از یک ساعتی به مقر سلیمانیه رسیدم، پیش مسئول آسوس، "محمد نبوی" رفتم جریان را برایش تعریف کردم. بعد از یک مکالمه تلفنی کوتاه، یک آدرس به من داد و گفت برو به فلانی، که یکی از دوستان کومه له بود و به لحاظ امنیتی اسم او را نمی آورم، و در بازار سلیمانیه دوکان خرید و فروش اجناس عمده فروش بود، مراجعه کن. کیسه را تحویل دادم، همه محتویات رابه دقت نگاه کرد، در گاوصندوق را باز کرد، کیسه را در گاوصندوق گذاشت و سه هزار دینار هم از گاوصندوق به من داد. طبق معمول یک چای هم برای من سفارش داد، از او خداحافظی کردم و بطرف بازار برای خریدن وسایلی که لیست آنها را داشتم روانه شدم. در عرض دو سه ساعت، خرید تمام شد، یک وانت بار بزرگ کرایه کردم و بطرف اردوگاه حرکت کردم. به محض رسیدن سهم بیمارستان را تحویل دادیم. بالاخره توانستیم با این مقدار پول یک هفته بصورت بخور و نمیر زندگی کنیم. بعد از یک هفته، روز از نو روزی از نو. باز هم عبدالله من راصد زد گفت باید یک فکری کرد، گفتم یک فکری بنظرم رسیده: برم پیش "کامران قهوه چی"، بلکه پولی از او قرض کنم. رفتم قهوهخانه برای یک چای آورد، گفت کی شهرمیروی؟ گفتم مشکل ما پول است، قرار است از کمیته ناوندی (مرکزی)

برایمان پول بیاد هنوز خبری نیست، کامران تو اگر می توانی کمی پول به ما قرض بده در اولین فرصت برایت پس می آورم. گفت فلانی مگر من چقدر میتوانم بشما کمک کنم؟ برایت یک پیشنهاد دارم، برو داخل آبادی خانه "عمر حاجی علی" او یک پیشمرگه قدیمی است، درحال حاضر وضعیتش خیلی خوب است، مردخوب و دست و دل بازی است، بارها به من کمک کرده است، اما نگو فلانی گفته. بهرحال داخل آبادی شدم، پنج شش خانواده ای بود، از یک راهگذر سؤال کردم: خانه عمرحاجی علی کدام است؟ با اشاره دست نشان داد. من با تردید بطرف خانه حرکت کردم، در حیاط را باز کردم. سلامی کردم و گفتم: حاجی مهمان میخواهی؟ حاجی بامهربانی جواب داد بفرما بالا! یک چند پله ای بالا رفتم، به اطاق نشیمن رسیدم حاجی من را خوب تحویل گرفت، بعد از صرف چای و احوال پرسی گفت: کاکه اسمت چیه؟ من خودم را معرفی کردم، برایش توضیح دادم چطوری گذر ما به این آبادی افتاده و تا چه مدت دیگر آنجا ماندگار هستیم. در حین صحبت کردن منظورم را رساندم که احتیاج به مقداری پول داریم که در اولین فرصت این پول را پس می دهیم. بعد از یک مکث کوتاه گفت: چه مقدار لازم داری؟ گفتم نمیدانم هرچه کرم کردی، گفت سه هزار دینار کافی است؟ من هم باخوشحالی گفتم زنده باشی دستت درد نکند. کاک عمر بلند شد به اطاق دیگر رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و سه هزار دینار تحویل من داد. گفت بیا امیدوارم توانسته باشم مشکل شما را حل کرده باشم. بدون هیچ امضا و رسید، من باخوشحالی از پله ها پائین آمدم بطرف مقر حرکت کردم، فوری جریان را برای عبدالله و صالح تعریف کردم. بلافصله یک وانت بار را کرایه کردم بطرف سلیمانیه حرکت کردم و در بازار شروع به خرید کردم، وانت بار را پُر کردم و بطرف اردوگاه حرکت کردم. سهم کمیته جنوب را تحویل تدارکات دادم، سهم بیمارستان و پزشکی را به مقر "کورّه داوی" تحویل دادم. بالاخره با این مقدار پول یکی دو هفته را گذارندیم، تا رفقای کمیته جنوب رفتند با کمیته مرکزی صحبت کردند و پولی را که من قرض گرفته بودم از خزانه داری گرفتند و من هم با تشکر فراوان به صاحبش پس دادم. قرار بر این شد یکی دو ماه خزانه داری کمیته مرکزی بودجه بندی کند. هر هفته یک بار، "عمر ایلخانی" به کمیته جنوب می آمد، جلسه می گرفت تا رفقای کمیته جنوب را برای رفتن به منطقه شلیر قانع کند. بالاخره بعد از مدتی کمیته جنوب، ما سه نفر: "مام توفیق"، "هلمت" (عیسی پای بندی) و من را صدا زدند، در رابطه با رفتن جماعت به منطقه شلیر و چگونگی سازماندهی انتقال، یکی دو جلسه با ما گرفتند. ما سه نفر، در عرض سه الی چهار روز تمام وسائل اردوگاه جنوب از چادر و چوب های چادر گرفته تا پتو و موکت، در واقع تمامی وسائل مورد نیاز را بسته بندی و طناب پیچ کردیم و آماده برای بار زدن. یک روز قبل از حرکت، من و هلمت به آبادی نزدیک اردوگاه، اگر اشتباه نکنم "کناروه" بود رفتیم، به معتمد آبادی خودمان را معرفی کردیم که ما پیشمرگه کومه له هستیم و احتیاج به بیست الی بیست و پنج قاطر کرایه داریم. مردم آن آبادی هم کار و کاسبی شان بردن وسائل قاچاق از قبیل چای و پارچه و مشروبات و وسائل دیگر به مرزهای کردستان ایران بود. روز بعد تمامی وسائل را بار زدیم و حرکت بطرف شلیر (منطقه مرزی مریوان و بانه با کردستان عراق) که اگر اشتباه نکنم سه شبانه روز طول کشید، ولی من و هلمت به اندازه سه ماه فشار و سختی کشیدیم.

جا دارد توضیحاتی در مورد سختی و فشار و مشکلات آنجا اشاره ای داشته باشم. یک هفته تا ده

روز اول که ما مشغول جمع آوری و بسته بندی وسایل بودیم، هنگام حرکت کاروان هر مشکلی پیش می آمد صدا می زدند: هلمت ایرج بیائین کمک کنید! درست در حالی که ما سربالایی را تمام کرده بودیم، اجباراً از کوه سرازیر می شدیم تا به محل می رسیدیم یکی از قاطرها که بارش چوپ چادر بوده افتاده بود، چوپ ها راجمع آوری می کردیم و از نوبارگیری می کردیم و دوباره بطرف بالای کوه حرکت می کردیم. این عمل در روز، چندین بار اتفاق می افتاد و در موقع استراحت همیشه ما در آخر می رسیدیم، جماعت نان و چای خورده حرکت می کردند، ما هم باعجله اگر چیزی بود می خوردیم و به حرکت ادامه می دادیم. یک بار در مسیر سر بالایی، یک قاطر بارش را انداخته بود، ما را صدا زدند، من و هلمت برگشتیم تا به آن نقطه رسیدیم و قاطر را دوباره بارگیری کردیم. پنج شش نفری بودیم، گفتیم چند دقیقه ای استراحت کنیم، هرکس در جای خودش نشسته یا درازکش استراحت می کرد. من نشسته بودم یک مرتبه بی حال و از هوش رفته بودم. هلمت داد و بیداد که ایرج از دست رفت! نمی دانم بعد از چند دقیقه من به هوش آمده بودم، یک قاطر بدون بار داشتیم به زور من را سوار قاطر کردند، بعد از یک ساعتی پیاده شدم هرچه اصرار کردند گفتیم من دیگر حالم خوب است. هرجایی که استراحت می دادند، مسئول سیاسی، که در این جا نمی خواهم اسم بیاورم، صدا می زد هلمت ایرج فوری موکت و پتو ها را در بیاورید که پیشمرگان استراحت بکنند! همه این وسائل بسته بندی و طناب پیچ شده بود برای دو الی سه ساعت استراحت، می بایست باز و دوباره بسته بندی و طناب پیچ می شدند تا قابل حمل می شد. یک بار به مسئول سیاسی اعتراض کردم که رفیق ما که برای تفریح و یک نیک نیامده ایم برای دو ساعت استراحت پدر ما را در آوردی اینقدر موکت و پتو باز و بسته کردیم، حداقل خودت هم بما کمک کن! در جواب گفت مناسبانه من بلد نیستم بارگیری و بسته بندی کنم، از فرط خستگی و عصبانیت گفتم مگر پدر بزرگ ما چاروا دار یا پالان دوز بود؟ ما هم در این کومه له یاد گرفتیم! بالاخره بعد از سه شبانه روز به آبادی خرابه ایی به اسم "عوالان" رسیدیم، بعد از یک روز استراحت، روز از نو روزی از نو مشغول چادر زدن برای ارگان های کمیته جنوب. ماسه نفری به قول بچه ها دست به بیل و کلنگ مان خوب بود، برای تدارکات و خودمان یک چادر خوب و کف آنرا با چوب بالا آورده بودیم که از زمین فاصله داشت، برای هرچادر هم بخاری چوبی سفارش داده بودیم. در میان اردوگاه، ماسه نفر از همه به لحاظ سنی بزرگتر و به لحاظ تجربه کاری هم وارد تر بودیم، در درست کردن تاسیسات مقر عوالان نقش ایفا می کردیم. در آن دوران حزب دموکرات مزاحمت زیادی برای فعالین ما و پیشمرگان کومه له ایجاد می کرد، هرکجا نقطه ضعفی گیر می آورد به نیروی کومه له ضربه ای می زد، در یکی از این نقشه های شوم، در اطراف روستای "تینال" تفنگچی های حزب دمکرات، تعداد سیزده پیشمرگه تازه مسلح شده که هنوز یک فشنگ از تفنگ هایشان خالی نشده بود، و برای ملحق شدن به گردان شوان اعزام شده بودند، به مسئولیت یکی از پیشمرگان قدیمی آن حزب به اسم "آزاد"، برای این تعداد پیشمرگه تازه مسلح شده کومه له کمین گذرای می کند و همه را به قتل می رسانند، و با کمال افتخار از رادیو حزب دموکرات اعلام کردند: تعداد پانزده "پل پوتی" را در یک درگیری به هلاکت رسانده ایم. بنظر من اگر حزب دموکرات به اندازه یک مقال انسانیت و پرنسیب داشت می توانست همه این تازه مسلح شده ها را خلع سلاح کند، چون همانطور که گفتیم این تعداد از رفقا تجربه کار نظامی نداشتند و به منظور شرکت در عملیات نظامی در حرکت نبودند، و به این دلیل ضد کمین هم تعیین نکرده بودند. ولی افسوس

برای یک جوانسائیت. در منطقه هورامان، حزب دمکرات، همین جنایت را تکرار کرد و تعدادی دیگر از رفقای ما را به همان شیوه جنایتکارانه به قتل رساند، با کمال افتخار کشتن این رفقای ما را بعنوان "پل پوتی" در رادیو خود اعلام کرد.

یک روز بعد از صرف صبحانه، رفقای کمیته جنوب ما سه نفر را به چادر خود فراخواندند. "عثمان روشن توده" جلسه را شروع کرد که کمیته مرکزی درباره ضرباتی که حزب دمکرات به نیروهای ما زده است، تصمیم گرفته است در منطقه جنوب، جواب محکم و دندان شکنی به حزب دمکرات بدهد. در این رابطه تشکیلات کومه له مثل همیشه روی فداکاری و روحیه انقلابی شما سه نفر حساب می کند، لازم است هر چه در توان داریم از لحاظ نظامی و تدارکاتی و تاسیساتی؛ کل امکانات مان را به این شرایط حساس و تعیین کننده اختصاص دهیم. ماسه نفری آمادگی خودمان را از هر لحاظ اعلام کردیم. در این بحث من گفتم انتظارات شما چیست؟ ما باید چه کارهایی انجام دهیم؟ رفقای کمیته جنوب طرح خودشان را به ما گفتند: اول هر چه زودتر یک دو اطاق مناسب که برای بیمارستان لازم است، باید در اسرع وقت دست بکار شود، چون به احتمال زیاد شمار زیادی از رفقا زخمی می شوند. دوم برای حداقل پانصد نفر آذوقه و خوراکی توسط تیم تدارکاتی تهیه می شود باید در یکی دو مخفیگاه در نزدیکی مقر در دسترس باشد، به اضافه مقدار زیادی سوخت برای ارگان ها چادر برای رفقا. برای این کار به چند نفر نیرو احتیاج دارید در اختیار شما قرار داده می شود. در مورد جا و مکان بیمارستان، بارفقای کمیته جنوب مشورت کردیم، گفتند بهترین حالت این است که نزدیک مقر باشد. قرار بر این شد مسئول تقسیم کار، هر روز ده نفر گروه کاری به ما بدهد، هر روز بعد از صرف صبحانه، هلمت با صدای بلند اسامی گروه کاری را می خواند و با آمدن رفقا کار را شروع می کردیم. بعد از یک هفته الی ده روز ما بیمارستان را تحویل دادیم. بعد از یک استراحت دو روزه، در فاصله کمی دورتر از اردوگاه در دامنه کوه شروع به کندن دو انبار بزرگ کردیم. سقف را با تیرهای چوبی از بیشه های چنار پوشانیدیم حدوداً دو هفته ای طول کشید. در فاصله کمی بعد وسائل تدارکاتی و آذوقه از طرف گروه خرید به اردوگاه وارد شد. ما سه نفر وسائل را که توسط اهالی آبادی های نزدیک و با قاطر حمل می کردند را از آنها ها تحویل می گرفتیم و به این بهانه که این وسایل برای مقر دیگری است و شما می توانید کمی رفع خستگی و استراحتی بکنید تا یکی دو ساعت دیگر قاطرها را می آوریم، به این صورت ما تمام آذوقه سه تا چهار ماه این تمرکز بزرگ را سازماندهی و آماده کردیم. در فصل زمستان برای استفاده از آذوقه ای که در مخفیگاه بود، بدلیل برف زیاد بعد از یک ساعت جستجو توانستیم در انبار را پیدا کنیم. بعد از تمام کردن انبار آذوقه، نوبت به تهیه سوخت زمستان برای اردوگاه رسید. وسائل بریدن درخت چوب را سفارش داده بودیم، بعد از تحویل گرفتن وسائل، ما در مدت کوتاهی برای تمامی چادرها و ارگانهای کمیته جنوب، چوب و هیزم زیادی تهیه و در چند محل قابل دسترس انبار کردیم. به اضافه درست کردن یک حمام در حد امکان برای استفاده رفقا در اردوگاه.

ما چادر خودمان را بطور ویژه ایی درست کرده بودیم، کف چادر را باچوب بالا آورده بودیم، دور تا دور چادر را با قطعات چوب پر میکردیم که هم از وزش با به داخل چادر جلو گیر می کرد و هم چوب ها در داخل خشک می ماند و به این ترتیب همیشه چادر ما درجه حرارت

مناسبی داشت، به این دلیل همیشه چادر ما پر از مهمان بود.

بالاخره آن سال راما بدون سرما گذراندیم، جنگ و درگیری کومه له با حزب دموکرات شروع شد. در دو عملیات من هم شرکت داشتم که یکی باموفقیت انجام شد و یک پایگاه حزب دموکرات را بدون زخمی و تلافیات تصرف کردیم. یک روز بعداز صرف صبحانه، کمیته جنوب ماسه نفر را صدا زدند. بعد از گفتگوی مفصل به این نتیجه رسیدند که باید تا غروب، ما بر روی رودخانه یک پُل بزنیم که رفقای پیشمرگه در آن سرمای زمستان مجبور نباشند به آب بزنند. قرار بر این شد که شب هنگام به یک مقر حزب دموکرات در آن طرف آب ضربه ای بزنیم، ما سه نفر وسایل لازم را برداشتیم و بطرف رودخانه حرکت کردیم، کم عرض ترین جای رودخانه را انتخاب کردیم، شروع به بریدن چنارهای بلند و قطعات کوچک چوب برای وصل کردن دو طرف رودخانه کردیم. ما در عرض پنج شش ساعت، یک پُل قابل استفاده برای رفت آمد رفقا درست کردیم. هوا کاملاً تاریک شده بود، رفقای پیشمرگه به ما رسیدند، برای عبور از پُل توضیحات لازم رادادیم، دو سه دفعه خودمان از پُل عبور کردیم، بقیه رفقا هم پشت سرما به حرکت ادامه دادند و با کمی مشکلات از پُل عبور کردند. این طرف آب، فرمانده عملیات توضیحاتی در مورد عملیات داد، من و یک رفیق دیگر را برای ضد کمین انتخاب کرد، چون این رفیق درحال حیات است و من از او اجازه نگرفتم، اسمش رانمی آورم. در هر حال بعداز کمی استراحت و گذراندن وقت، من و رفیقم با فاصله نه چندان زیاد در جلو جماعت در حرکت بودیم، گرم صحبت و شوخی کردن بودیم چون من و این رفیق خیلی باهم صمیمی بودیم. شب خیلی سرد و تاریکی بود، چند قدمی جلو را نمیتوانستی تشخیص بدهید، برای یک لحظه متوجه صدای شلیک رگبار شدم. رفیقم افتاد، گفت ایرج من زخمی شدم! صدای تیر اندازی قطع شد به رفیقم گفتم کجایت زخمی شده؟ گفت پایم، ولی من آنها را زدم، من با زحمت رفیقم را کشیدم عقب، بقیه پیشمرگان هر یک در پناه سنگی یا درختی سنگر گرفته بودند. در این هنگام یکی از مسئولین کمیته جنوب پیدا شد گفت ایرج چه اتفاقی افتاد؟ من هم جریان را برایش توضیح دادم، گفت با یک دو نفر برو به همان محل. با دو نفر از رفقا به محل حادثه رفتیم، قدرت دید خیلی کم بود و با زحمت جلو پای خودت را تشخیص میدادید. هر چه گشتیم چیزی پیدا نکردیم، برگشتیم به رفیق مسئول گفتم هیچی پیدا نکردیم، ولی رفیق زخمی اصرار داشت که: من آنها را زدم. بالاخره رفقای پیشمرگه که در سنگرهای مناسبی مستقر شده بودند و آرامشی نسبی برقرار شده بود، این بار با استفاده از چراغ قوه به جستجو ادامه دادیم، با کمال تاسف با جنازه دو نفر از رفقای خودمان روبرو شدیم. کنار رودخانه در آب افتاده بودند، با کمک تعدادی از پیشمرگان توانستیم جنازه این دو رزمنده را از رودخانه بیرون بیاوریم، متأسفانه اسم این دو جان باخته را فراموش کرده ام. رفیقی که با من ضد کمین بود متوجه شد که در اثر تیراندازی او دو نفر از رفقای خودمان جان باخته بودند. این رفیق با وجود زخمی بودن از رفقا فاصله گرفته و تصمیم میگیرد خودکشی کند. من برای یک لحظه متوجه شدم این رفیق چرا از همه فاصله گرفته و پریشان و ناراحت از این حادثه ناگوار. فوراً خودم رابه او رساندم به بهانه این که تو زخمی هستی اسلحه او را گرفتم، این رفیق با وجود زخمی شدن خودش، خیلی نگران این حادثه بود بارها تکرار: میگرد من باعث جان باختن دو نفر از رفقای رزمنده خودم شدم، تحمل این برایم سخت و غیرممکن است. من هم برایش توضیح دادم رفیق عزیز در شرایط جنگی از این نوع

حادثه‌ها اتفاق می‌افتد، این حادثه اولی و آخری نیست، امیدوارم برای هیچ رفیق دیگر این اتفاق پیش نیاید. بهر حال عملیات منتفی شد. از محل حادثه تا مقر، دو ساعتی طول کشید جماعت مثل لشکر شکست خورده به مقر رسیدند، من و رفیق خستگی ناپذیر، هلمت، بلافاصله مشغول شستن و به خاک سپردن این دو رفیق جان‌باخته شدیم، یادشان برای همیشه گرامی باد.

چگونگی این رویداد ناگوار از این قرار بود: چهار نفر از رفقای گردان آریز، بامسئولت یکی از مسئولان نظامی برای آخرین شناسایی یکی از مقرهای حزب دموکرات تا نزدیکی چادرهای حزب دموکرات رفته بودند. هنگام پیشروی، نیروهای حزب دموکرات متوجه می‌شوند و شروع به تیراندازی می‌کنند، رفقای ما بدون زخمی و تلفات عقب نشینی می‌کنند. در حین عقب نشینی، رفقای ما ناخواسته به دو دسته تقسیم می‌شوند، دو نفر با مسئول نظامی آنطرف رودخانه و آن دو رفیق جان‌باخته این طرف رودخانه در مسیر حرکت ما، در آن نقطه مشخص با این تصور که در کمین دشمن افتاده ایم از طرفین شروع به تیراندازی شد، در نتیجه این اتفاق ناگوار رفیق همراه من زخمی و دو رفیق دیگرمان جان باختند. بعد از آن اتفاق ناگوار و یکی دو روز استراحت، تشکیلات مشغول یک تمرکز بزرگ برای ضربه زدن به حزب دموکرات در منطقه بانه شد. کمیته جنوب ما سه نفر را برای تدارکات این تمرکز بزرگ انتخاب کرد: من، هلمت، و زنده یاد "مامو توفیق". مشغول سازماندهی و جمع و جور کردن کارها بودیم، کمیته جنوب من را خواستند. من به چادر آنها رفتم، بعد از گفتگوی مفصل، با رفتن من در آن تمرکز مخالفت کردند، من را برای یک ماموریت دیگر انتخاب کردند. این ماموریت خیلی مهم و پر مخاطره بود. اگر اشتباه نکنم حدوداً ده نفر پیشمرگه زخمی و حدوداً دوازده نفر از رفقای پیشمرگه زن حامله بودند. سیاست تشکیلات این بود که هرچه زودتر این رفقا را به جای امن و مطمئن برای مداوا و استراحت منتقل کند، یک تیم چهار نفری بامسئولت "عه به شیخ عزیز" (عبداله کهنه پوشی)، من و یک رفیق پزشکیار زن هم برای رسیدگی به نیازهای رفقای زخمی و حامله. مسیر هم طولانی بطرف سلیمانیه و مقر ناوندی کومه له، بعد از گفتگوی کافی من و عه به از چادر کمیته جنوب بیرون آمدم، هر کدام دنبال سازمان دادن کار و آماده کردن رفقای زخمی و با خبر کردن رفقای حامله که خود را برای رفتن آماده کنند. به مرکز پزشکی رفتم که رفقای زخمی را خبر کنم که برای فردای آن روز خود را آماده کنند. با مسئول آنجا صحبت کردم گفت همه چیز حاضر و آماده است برانکارده، پتو و وسایل پزشکی لازم. به انبار تدارکات رفتم، زنده یاد "احمد امیری" مسئولیت تدارکات مقر "نر مه لاس" را بر عهده داشت. هیچ وقت فراموش نمیکنم احمد امیری گفت، ایرج راه دور و درازی درپیش داری، کاروانی با ده زخمی و تعداد زیادی رفقای حامله با امکانات خیلی کم و تعداد پنج پیشمرگه، باید خیلی مواظب باشید. او ادامه داد در هر حال من مقداری گوشت سرخ کرده یا "قاورمه" در آن گوشه تدارکات پنهان کرده ام می‌توانید باخود ببرید در بین راه کمکت می‌کند. من هم به زنده یاد احمد گفتم احساس مسئولیت ات را تحسین می‌کنم. یادش زنده و گرامی.

بهرحال ما صبح زود کاروان را آماده حرکت کردیم، همه رفقای زخمی بجز دو نفر که از ناحیه کمر و پا فلج بودند، با آن امکاناتی که مرکز پزشکی در اختیار ما گذاشته بود، در عرض بیست و چهار ساعت فقط سه الی چهار کیلومتر از اردوگاه دور شده بودیم. نزدیک ظهر بود

در یک استراحت به عنوان اعتراض به عبه گفتم با این شیوه نمی شود به رفتن ادامه داد، یک ساعت به رفتن ادامه میدادیم تمامی رفقای زخمی از شدت درد و زجر دادشان به آسمان می رسید، عه به (شیخ عزیز) گفت بنظر تو راه حل چیست؟ در جواب گفتم اگر می خواهیم این رفقا زجرکش نشوند، این امکاناتی که در اختیار ما گذاشته اند قابل استفاده نیستند، باید وسایل دیگری برایشان فراهم کنیم. عه به پرسید چی لازم دارید، گفتم اولاً یک تیشه، مقداری میخ، ده یازده قاطر باپالان مخصوص باری، هر قاطر دوگونی پر شده از کاه، و دو طناب مخصوص بستن بار. "عه به" آن منطقه را مثل کف دست بلد بود، گفت پس معطل نکن، اسلحه ات را پیش رفقا بگذار. خودش یک کلت داشت، یکی از رفقا هم کلت داشت به او گفت کلت را به ایرج بده، نارنجک هم داشتیم. گفت یک آبادی یک و نیم ساعتی (پیاده) ما هست منتها جمهوری اسلامی آنجا پایگاه دارد، باید مخفی وارد آبادی شویم. بالاخره ما خودمان را به آبادی رساندیم، مردم منطقه عه به رامی شناختند، سفارش لازم رادادیم، تیشه، میخ و ارّه از صاحب خانه گرفتیم، به آنها گفتیم راس ساعت چهار بعداز ظهر با وسایل لازم در محل باشند. بدون مشکل پیش رفقا برگشتیم، فوری رفقا را برای بریدن چوب برای درست کردن برانکار دادم در عرض دو سه ساعتی ده برانکار قابل استفاده درست کردیم. راس ساعت تعیین شده اهل آبادی هم حاضر شدند، رفقای زخمی را در کیسه خواب و پتو روی کیسه های پر شده از کاه خواباندیم، از هر رفیق زخمی سؤال می کردم حالا راحت هستید؟ می گفت خیلی راحت هستیم، فقط یک رفیق از که ناحیه کمر زخمی شده بود و گلوله در جای حساسی مانده بود، خیلی درد می کشید. داد و فریاد فراوانی می کرد که تو آگاهانه ریگ توکیسه خواب من می ریزی! من در طول راه چند بار این رفیق پیشمرگه را پیاده کردم، داخل کیسه خواب را کنترل می کردم که شاید اتفاقی ریگی در کیسه خواب افتاده باشد. تا رفیق پزشکیار ما گفت ایرج بخودی نگران نباش گلوله ای که به او اثبات کرده هنوز بین نخاع اش گیر کرده است، این دردی که می کشد به این علت است، تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که در نزدیکی پایگاهها به او والیم تزریق کنیم. با این وسیله از درد و داد و بیداد این رفیق جلوگیری کردیم. یک رفیق دیگرمان از ناحیه کمر زخمی شده بود این رفیق خیلی آدم ساکت و باتحملی بود، من راصدا زد گفتم ایرج به دادم برس مثانه ام ترکید، من با پزشکیار صحبت کردم گفت برایش شیلنگ وصل کردیم، به احتمال قوی شیلنگ درآمده است. ما مجبور شدیم پیاده اش کنیم، حدس پزشکیار درست بود، با کمک او دوباره شیلنگ را وصل کردیم. پزشکیار گفت این ریسک بزرگی است، احتمال دارد عفونت کند اما چاره ای نداریم، ما که اکثر کارهایمان ریسک است. به هر حال رفیق مان دوباره، توانست ادرار کند. هر از چند گاهی رفیق پزشکیار از او سؤال می کرد که درد نداری می گفت نه راحت هستم. ما تمام روز را در مخفیگاهها استراحت میکردیم، فقط شبها حرکت می کردیم. بعلت منطقه جنگی، ایران و عراق هر کدام روی روی هم پایگاه داشتند، هر روز یکدیگر را توپ و خمپاره باران می کردند، ما میبایست با این وضعیت و کیفیت نیرو، شبانه از بین این پایگاهها عبور میکردیم. آبادی های این منطقه جنگی همگی تخلیه و ویران شده بودند، عبور از این منطقه با این تعداد زخمی و رفقای پیشمرگه زن حامله کار خیلی دشواری بود. هر لحظه تصور می کردم اگر درگیر شویم، کار همگی تمام است. به هر حال با تمام مشکلات شبها به رفتن ادامه می دادیم، در یکی از آن شبها من مشغول رد کردن رفقای زخمی از لابلای درختان انبوه جنگل بودم، من راصدا زدند که یکی از رفقای زن جا مانده است. با کمی دقت متوجه شدم کدام یک

از رفاقت، به عقب برگشتم شب خیلی تاریکی بود ما در اصطلاح کردی "گیاه رش بهار" (گیاه سیاه بهار) می گوئیم، خیلی تاریک که دوقدمی جلو پای خودت را تشخیص نمی دادید. کمی دیگر به رفتن ادامه دادم رفیق مان را پیدا کردم، دیدم در یک باتلاق ماندنی گیر کرده است. چرا اینجا مانده ای؟ گفت دیگر نمی توانم ادامه بدهم تو برو به بقیه برس، گفتم بده دستت با کمی فشار و تکان دادن با کمک هم توانست از گل بیرون بیاید. یک چند قدمی به رفتن ادامه دادیم گفت دیگر تمام، من نمی توانم، گفتم می توانی باید به رفتن ادامه بدهیم، یک صد متری به رفتن ادامه دادیم متوجه شدم یک لنگه کفش اش در گل جا مانده است. برای یک لحظه ماندم چکار کنم؟ برگردم برای لنگه کفش؟ بی فایده بود در آن تاریکی پیدا نمی شد. بهر حال با کمی روحیه دادن و کمک کردن توانستیم به بقیه رفقا برسیم، این رفیق تمام کف پایش را سنگ و خار بریده بود و خونی بود. بامسئول کاروان: "عه به" صحبت کردم این طوری این رفیق نمی تواند به رفتن ادامه بدهد، بقیه رفقای زن حامله هم هر وقت استراحتی یا معطلی پیش می آمد در همان نقطه آب یا گل بود، می نشستند تا کمی رفع خستگی کنند. با عه به مشغول چه باید کرد بودیم یکدفعه صدای پای اسب آمد. برای یک لحظه ساکت ماندیم، فوری رفقای زخمی و رفقای زن را در دامنه کوه قرار دادیم، خودمان کمین کردیم. به ما نزدیک شدند، آنها را صدا زدیم نزدیکتر شدند دو نفر با دو اسب دارای بار، یکی از رفقای پیشمرگ جلو رفت و این دونفر را پیش ما آورد. این دونفر حدس زده بودند که در کمین جاش پاسدار افتاده اند و پیش خود فکر کرده بودند هر چه داشتند از بین رفته است و دیگر صاحب هیچی نمی شوند. بالاخره وقتی به هم نزدیکتر شدیم توانستیم هم دیگر را تشخیص بدهیم. یک جوان قد بلند و یک مرد میان سال بودند، این هر دو نفر آشنای مسئول کاروان "عه به" بودند، هم دیگر را بغل کردند. عه به در منطقه، آدم سرشناس و با اتوریته ای بود، بعد از سلام و احوال پرسی، موضوع را با آنها در میان گذاشت که ما احتیاج به یک اسب داریم، مرد میان سال فوری رو به جوان کرد و گفت بار اسب را بگذار زمین و در گوشه ای مخفی کن، اسب ات را در اختیار "کاکه عه به" بگذار و هر کمکی می توانی کوتاهی نکن. چون نزدیک صبح بود و هوا روشن می شد، نتوانستیم به رفتن ادامه بدهیم. آنجا گذرگاه بود، کمی عقب نشستیم آن روز خوراکی ما رو به تمام شدن بود، عه به رو به جوان آشنا کرد و گفت رفقای زخمی ما گرسنه هستند خودت می دانید امشب هم باید تا نزدیکی صبح به رفتن ادامه بدهیم تا به آبادی "آسناوا برسیم"، پسر جوان گفت یک آبادی در یک ساعتی ماست، قوم و فامیل زیادی در آنجا داریم همین حالا سوار می شوم تا دو الی سه ساعت دیگر برمیگردم. جوان حرکت کرد، وقت برگشتن هنوز هوا تاریک بود وسائل لازم را با خود آورده بود، آن روز را تا غروب در آن مخفیگاه استراحت کردیم. هوا تاریک شد به حرکت ادامه دادیم، بعد از چهار ساعتی راهپیمایی، به آبادی آسناوا رسیدیم. این آبادی به علت منطقه جنگی، سوخته و ویران شده بود و خالی از سکنه. شب سرد تاریکی بود می بایست از پایگاه عراقی ها عبور می کردیم، دور تا دور پایگاه مین گذاری شده بود، به هر حال میبایست منتظر می شدیم تا هوا روشن شود تا نیروی عراقی تشخیص بدهند که این افراد متعلق به کومه له است، و اجازه عبور بدهند. با "عبدالله" تصمیم گرفتیم رفقای زخمی و رفقای حامله را ببریم داخل یک خانه بزرگ که مخروبه بود و در یک گوشه برایشان آتش خوبی روشن کردیم. تمام رفقا تا هوا به تمامی روشن شد رفع خستگی کردند، و لباس هایشان خشک شده بود، صبح حدودا ساعت نزدیک به ده بود از طرف مسئول و نماینده کومه له با نیروهای عراقی تماس گرفته شده

بود، همه کارها را ردیف کرده بود، که جماعتی از نیروهای ما در پایین پایگاه هستند و اجازه ورود گرفته شده بود. مسئول نماینده کومه له منتظر رسیدن ما به پایگاه بود، اما از مشکلات ما خبر نداشت. با عه به در مورد انتقال رفقای زخمی صحبت می کردیم، بعلت مین گذرای ورودی پایگاه از قاطر ها نمیتوانستیم استفاده کنیم، فقط یک راه حل وجود داشت: کول کردن رفقای زخمی. با راهنمایی یک سرباز عراقی که راهی باریک را برای رفت و آمد نیروهای خودشان علامت گذاری کرده بودند، باز هم به قول معروف فرشته نجات به دادمان رسید: همان جوان نیرومند گفت من کمک می کنم، یکی یکی این زخمی ها را گرده گرفت تا به پایگاه رسیدیم و اقعاً فرشته نجات بود. موقع جدا شدن، عه به مقداری پول در آورد هر کاری کردیم قبول نکرد. عه به گفت بسیار خوب حالا که قبول نکردی از طرف کومه له، این کلاشینکف را به تو هدیه می دهم، جوان هدیه را از عه به قبول کرد و از ماجدا شد و گفت به امید دیداری دیگر. من فداکاری و از خودگذشتگی این جوان راهرگز فراموش نمی کنم.

رفیق مسئول کومه له ما را با ماشین به سلیمانیه منتقل کرد، رفقای زخمی را به بیمارستان منتقل کردند، بقیه رفقای زن را دو الی سه روز در سلیمانیه ماندگار شدند، دوسه روزی هم بما اجازه داده شد در شهر سلیمانیه بمانیم. در این مدت کوتاه، هر وقتی به شهر می رفتیم حالت تعجب به ما دست می داد، چون مدت زیادی بود از شهر و جو شهر دور بودیم، همه چیز برایمان تازگی داشت. بعد از دو سه روز، ما را به اردوگاه "مالومه" فرستادند که با کاروانی که قرار بود به منطقه جنوب برود، برگردم. در محوطه اردوگاه به "ماموستا ابراهیم" برخوردم. با آشنایی قبلی که باهم داشتیم، بچه محل و همسایه نزدیک بودیم، ما را به چادر خود دعوت کرد برایم چای درست کرد، بعد از خوردن چای چگونگی آمدنم به اردوگاه را پرسید، من هم دلیل آمدنم را توضیح دادم. گفتم منتظر کاروان جنوب هستیم که برگردم، بعد از خوردن چای ماموستا ابراهیم که در آنوقت مسئول خزانه داری و تدارکات بود، گفت من برایت کار خوبی در نظر دارم اگر قبول پکنی کمک فراوانی به ما می کنی. گفتم من حقیقتاً می خواهم به ناحیه سندانج برگردم، ولی اصلاً پیش نیامده در شلیر همیشه مشغول کار تدارکات و تاسیسات بودم. در جواب گفت به نظرم این نوع کارها از هرکسی بر نمی آید، درحال حاضر هم برای این پیشنهاد هم کسی از تو بهتر در نظر ندارم، گفتم فکر نکنم کمیته جنوب قبول بکند، درواقع من در آن زمان احترام خاصی برای ماموستا ابراهیم قائل بودم هرچه بهانه می آوردم قبول نمی کرد، من هم نمی دانستم پیشنهادش راجع به چیست؟ آخرش گفتم ماموستا ابراهیم من اصلاً نمیدانم از عهده این پیشنهاد تو بر می آیم یا نه! گفت با توجه به شناختی که از تو دارم می دانم تو از عهده این کار برمی آیی. گفت ایرج ما برای وسائل آذوقه خوراکی خیلی در مضیقه هستیم، یک نفر عراقی آشنا داریم که برای ما کار می کند، آدم خوب و مطمئنی است، ولی ما می خواهیم یکی از مطمئنترین رفقای خودمان این کار مهم را بر عهده بگیرد، در هر حال او نمی تواند انتظارات ما را برآورده کند، ما یک نفر را می خواهیم که همیشه در دسترس باشد. گفتم، ماموستا ابراهیم با وجود این توضیحات من باید چکار کنم از دست من چکاری برمی آید؟ گفت ما در سلیمانیه یک وانت بار بزرگ داریم، خیلی کم از وانت بار استفاده می کنیم، انتظارات اردوگاه روز بروز زیادتر میشود تو می توانی روزی یک یا دو سرویس از سلیمانیه و وسائل و مایحتاج اردوگاه را نقل و انتقال دهی، امیدوارم توانسته باشم با این توضیحات تو را قانع کرده باشم که در این ارگان به تو احتیاج داریم. من هم

به ماموستا ابراهیم گفتم با این توضیحاتی که دادی من کار را قبول می‌کنم، گفت فردا به سلیمانیه برو من با مسئول "آسوس" تماس می‌گیرم که کارهای لازم را انجام دهند و سویچ ماشین را تحویل تو بدهند. فردای آن روز به سلیمانیه رفتم و خودم را به مسئول آسوس معرفی کردم. رفیق مسئول آسوس گفت همین حالا برو در یک عکاسی دو قطعه عکس برای عدم تعرض بگیر، من این کار را انجام دادم عکسها را تحویل رفیق مسئول دادم، همان روز غروب عدم تعرض و اجازه رانندگی را به من تحویل داد، به اضافه یک عدم تعرض و اجازه حمل و نقل رفقای پیشمرگه. در نزدیکی مقر، یک انباری کرایه کرده بودند، گروه خرید در طول روز مشغول خرید و سائل بودند، من هم وسائل خریداری شده را به انبار حمل می‌کردم، غروب رفقای انبار و گروه خرید کمک می‌کردند ماشین را طبق صورت درخواستی اردوگاه بارگیری می‌کردیم. برای اطمینان خاطر داخل حیاط مقر پارک می‌کردم و صبح زود با یک دو نفر همراه بطرف اردوگاه حرکت می‌کردیم. تقریباً دوساعت طول می‌کشید تا به اردوگاه می‌رسیدیم، وسائل را تحویل انبار تدارکات اردوگاه می‌دادم. به دبیرخانه مراجعه می‌کردم، اگر کسی قرار بود به سلیمانیه برای معالجه پزشکی انتقال داده شود، او را به سلیمانیه می‌آوردیم. بنا به شرایط اوضاع و احوال آن مقطع، روز به روز تمرکز و تجمع بیشتر می‌شد، در تابستان و هواخوشی رفت آمد خیلی سریع انجام می‌شد، در فصل زمستان و بارندگی بعثت کوهستانی بودن منطقه و نبودن جاده رفت و آمد به سختی انجام می‌شد. من برای رفع این مشکل به همسر "امنیره" سفارش داده بودم هر وقت پیشم می‌آیی یک جفت زنجیر برایم بیاورد، با آوردن زنجیر کمی از مشکلات حل شد. حزب دموکرات از "کاریزه" تا اردوگاه خود را شن ریزی کرده بود، راحت رفت آمد می‌کرد. به هرحال یکی دوسالی با این ماشین خوار و بار و مایحتاج اردوگاه را برآورده میکردیم. یکی از همسایه های مقر ما در سلیمانیه، یک کامیون داشت. یک پیشنهاد به من داد گفت: کاک ایرج این کامیون را از من بخرید، خیلی ارزان به شما می‌دهم، یک قیمتی گفت که من دقیقاً به یاد ندارم، با ماموستا ابراهیم این موضوع را مطرح کردم، با کمی مقاومت قبول کرد. مبلغ را به من تحویل داد، وقتی به سلیمانیه برگشتم با "کا کریم"، صاحب کامیون، تماس گرفتم معامله را تمام کردیم و کامیون را از او تحویل گرفتم. کامیون راجلو انبار برای بارگیری پارک کردم. به کمک رفقای تدارکات و سائل درخواستی اردوگاه را بار زدیم و صبح زود بطرف اردوگاه حرکت کردیم و وسائل را در انبار تدارکات تحویل دادیم. با خریدن این کامیون تامین وسائل و مایحتاج اردوگاه سریعتر انجام می‌شد. در آن مقطع دو لندکروز برای جا بجا کردن رفقا و ماموریت‌های تشکیلاتی داشتیم، بنا به شرایط و اوضاع منطقه، محدود شدن عملیات نظامی، ماندگار شدن و طولانی شدن حضور نیروی پیشمرگه در اردوگاه ناوندی، تقسیمات نیروی پیشمرگه به ناوچه سنه و مریوان مستقر شدن در اردوگاه‌های تازه تاسیس "زرگوپز" و بعضاً اردوگاه‌های موقت مثل "سوران"، "چناره" و "باساک" و تاسیس مقر در "رانیه"، این وضعیت استقرار در اردوگاه ها، هر روز گسترش و بزرگتر می‌شد، بر همین اساس تشکیلات نیاز بیش تری به وسائل نقلیه پیدا می‌کرد.

در این جا من بسهم خودم مثل یک عضو فعال در آن مقطع، از مسئولان آسوس و دفتر بغداد که برای تامین رفع احتیاجات در مقرها و اردوگاه‌های کومه له زحمت زیادی کشیدند، قدر دانانی میکنم. چون از این رفقای قدیم اجازه نگرفتم، از آوردن اسم شان خوداری می‌کنم، این رفقا

در حال حیات هستند امیدوارم خود و خانواده شان سلامت باشند، برایشان آرزوی تندرستی دارم.

یکی از کارهای مهم مسئول آسوس درخواست شش دستگاه اتومبیل بود، با این درخواست موافقت شد در مدت کوتاهی این اتومبیل ها را تحویل دادند. یک روز مسئول دیپلماسی بغداد پیامی به من داده بود که برای یک کار ضروری فوری به بغداد بیا، اتفاقاً آنروز تعدادی از رفقا برای کار و بار پزشکی به بغداد میرفتند، من هم با همان ماشین بطرف بغداد حرکت کردم. به بغداد رسیدم، مسئول بغداد من را صدا زد گفت ایرج برویم اطاق دیپلماسی، باهم وارد شدیم اطاق تمیز و شیکی بود، این اطاق مخصوص پذیرایی از مهمانهای عراقی بود. رفیق مسئول شروع حرف زدن کرد گفت ایرج عراقی ها قول دو دستگاه کامیون بما داده اند، من در رابطه با کامیون اطلاعی ندارم، صبح باهم می رویم کامیون ها را می بینم اگر مناسب بود و تایید کردی، فوری کار را تمام می کنم. صبح در وقت اداری در محلی که قرار گذاشته بودند کامیون ها را دیدم: دو دستگاه مرسدس بنز مونتاژ آلمان، نارنجی رنگ در گوشه ای پارک شده بودند.

من هم باجدیت زیر و روی کامیون ها را تماشا کردم به مسئول بغداد گفتم همه چیز اوکی است، مسئول ما کارهای اداری راتمام کرد، رو به من کرد و گفت حرکت کن، نیم ساعتی طول کشید تا به مقر رسیدیم. کامیون را در گوشه ای پارک کردم و برای آوردن کامیون دومی به همان محل برگشتیم. کامیون دوم را روشن و بطرف مقر بغداد حرکت کردیم و در همان محل قبلی پارک کردم، این کار تا نزدیک غروب طول کشید. شب را درمقر بغداد ماندم، صبح زود با دو رفیق که کار و بار پزشکی شان تمام شده بود و می بایست به اردوگاه برگردند، بطرف سلیمانیه حرکت کردیم. روز بعد بطرف بغداد برای آوردن کامیون دومی حرکت کردم و کامیون دوم را نیز به همان شیوه به سلیمانیه آوردم. برای کار و بار "انتفاعی"، سه کامیون خریده بودیم درمجموع تشکیلات صاحب بیست تا بیست پنج دستگاه کامیون و وسائل نقلیه شده بود. کار انتفاعی برای تشکیلات حسابی گرفته بود.

قبلاً به تمرکز نیرو در اردوگاه اشاره ای کرده بودم. هرروز تجمع در اردوگاهها بیشتر می شد، برای تهیه سوخت اردوگاه ها در آن وقت زنده یاد "محمد یگانه" به عنوان مسئول خرید درتدارکات سازماندهی شده بود. قبلاً برای رساندن سوخت به اردوگاه از بشکه های دویست لیتری استفاده می کردیم، برای این کار وقت و انرژی زیاد صرف می شد. در یک جلسه واحد تدارکات با پیشنهاد من برای خریدن یک تانکر به منظور موناژ آن بر روی یکی از کامیون ها موافقت شد. خریدن تانکر دست دوم، بعهد محمد یگانه بود چون آن عزیز در این کارها سلیقه و تجربه زیادی داشت. طولی نکشید او خبر داد که یک تانکر پیدا کرده است و در منطقه "صناعه" در فلان گاراژ است. با هم به آن گاراژ رفتیم، تانکر خوبی بود تقریباً شش هفت هزار لیتری بود، فوری معامله راتمام کردیم. تانکر را اندازه گرفتیم، با اندازه یکی از کامیون ها منطبق بود. فوری اطاق بار کامیون را پیاده و تانکر را بر کامیون موناژ کردیم، در عرض سه الی چهار روز تانکر آماده شد. یکی از کادرهای قدیمی و قابل اتکا را برای رانندگی این کار خطرناک انتخاب کردیم. در زمانی که مشغول تهیه این نوشته بودم، وقتی که به گذشته فکر میکنم، کاری که آن وقت ما انجام دادیم، نود درصد خطرناک بود. درگرما پنجاه و گاهی تا شصت درجه کرکوک، یک تانکر بدون سوپاپ اطمینان و وسائل ایمنی درجاده کرکوک بطرف اردوگاه

در منطقه جنگی در حال حرکت است. مقر تدارکات حیاط بزرگی داشت این حیاط را بتون کاری کرده بودیم برای پارکینگ ماشین ها و یک تعمیرگاه کوچک هم درست کرده بودم. داخل تعمیرگاه یک تانکر دو هزار لیتری برای بنزین کار گذاشته بودیم برای مصرف ماشینهای خودمان. این ساختمان یک انبار زیرزمینی بزرگ داشت که ما آنرا به انبار تسلیحات تغییر داده بودیم. در یک روز گرم تابستان، رفیق راننده تانکر از کرکوک با تانکر پر از بنزین به سلیمانیه برمی گردد، می خواهد تانکر داخل تعمیرگاه را پر کند، شیر تانکر را باز می کند، بنزین وارد تانکر می شود، یک نفر از رفقا در حال سیگار کشیدن وارد تعمیرگاه می شود، تعمیرگاه آتش می گیرد. شلنگ که به تانکر بنزین کامیون وصل بود آتش می گیرد. فداکاری و از خود گذشتگی رفیق راننده تانکر قابل تحسین و قدردانی ویژه است. بلافاصله پشت فرمان می نشیند کامیون را از آتش تعمیرگاه دور می کند. محوطه ای که مقر در آن قرار گرفته بود، میدان مانند بزرگی بود، کامیون را متوقف می کند بنزین در حال ریختن و آتش گرفتن است، بلافاصله بفکرش می رسد که هرطوری شده است، باید در میان این آتش شیر تانکر را ببندد. بالاخره موفق می شود و شیر را می بندد و در نتیجه آتش به تانکر سرایت نمی کند. اگر تانکر منفجر می شد فاجعه بزرگی به بار می آورد. به همت این رفیق فداکار، مردم محله و ساکنین مقر جان سالم بدر بردند. آتش نشانی آمد و تعمیرگاه را خاموش کرد، خطر بزرگی از سر ما رفع شد. از نو تعمیرگاه را باز سازی کردیم، در واقع مدیریت فنی ماشین آلات حمل و نقل بعهد من قرار گرفته بود. هر رفیقی که برای رانندگی به سلیمانیه اعزام می شد، می بایست من از او امتحان می گرفتم، اگر تشخیص می دادم که راننده خوب، محتاط و باتجربه ای است، او را قبول می کردم و اگر عکس آن بود، محترمانه می گفتم متاسفم. بدلیل اینکه در هر ماشین ده تا دوازده کادر و پیشمرگ و گاه رفقای کمیته مرکزی به شهر یا اردوگاههای دیگر در رفت و آمد بودند، در این رابطه می بایست در انتخاب راننده خیلی دقت می شد. یک بار در فصل بهار بود که به علت خرابی و کوهستانی بودن جاده، دو هفته تمام اکثر ماشینها در بین راه در گِل فرو رفته بودند و تنها یک دستگاه ماشین در اردوگاه مانده بود. تنها ارتباط موجود این بود که ماشین اردوگاه تا آن قسمت مسدود شده می آمد و از سلیمانیه همین طورتا محل مسدود شده، در آنجا نفرات یا وسائل را باهم تعویض می کردند. حدود ده تا دوازده روز، صبح زود با تعدادی از رفقا مشغول در آوردن ماشینها بودیم. هر روز غروب یک دست لباس از مسئول اردوگاه می گرفتیم، فردایش در میان گِل و لای پاره پوره پاره میشد.

در یک روز که مشغول در آوردن ماشینها بودیم، یک اتفاق برای من افتاد که اگر یکی از رفقا نبود من به احتمال قوی کشته شده بودم. این رفیق یکهو متوجه می شود که بیل لودر سریع روبه من می آید و من هم متوجه نیستم، راننده لودر هم متوجه من نیست، تنها عکس العمل سریع این بود من را هول بدهد که از مسیر بیل لودر دور کند، هم من و این رفیق هر دو توی گِل افتادیم، با عصبانیت گفتم این چه کاری بود کردی؟ رفیق با شوخی گفت: " حالا بیا خوبی کن! اگر من این کار را نمی کردم، فاتحه ات خوانده شده بود" در هر حال این رفیق در حال حیات و درسوند زندگی می کند، من خودم رامدیون اومیدانم، امیدوارم خود و خانواده اش در نهایت سلامتی زندگی شادی داشته باشند. در نهایت، من با کمک رفقا توانستیم بعد از چند روز از میان گِل ولای، ماشینها را بیرون بیاوریم. بعد از اتمام این کار، به چادر خزانه داری پیش "ماموستا

ابراهیم" (ساعد و طندوست) رفتم، بعد از سلام احوال پرسى گفتم: دستتان درد نکند، خسته نباشید درد سر زیادی کشیدند، گفتم: ماموستا برایم آمده ام در رابطه با این جاده صحبت کنم. تا مقر حزب دموکرات شن ریزی شده است، حزب دموکرات مشکلی ندارد، تنها این قسمت ما مشکل است، تا اردوگاه شش هفت کیلومتر راه است، می توانیم در عرض ده روز این جاده را شن ریزی کنیم، امکانات داریم، سه دستگاه کمپرسی داریم، فقط یک دستگاه لودر احتیاج داریم آن هم اگر اجازه بدهید، می توانم یک دستگاه لودر از سلیمانیه کرایه کنم. گفتم: چقدر خرج دارد؟ گفتم ماموستا برایم تو خودت از من بهتر میدانید، خودت پیمان کار بوده‌اید، برای کرایه لودر تقریباً هزار و پانصد دیناری خرج بردار است. بهر حال موافقت کرد گفت از فردا دست بکار بشو. در سلیمانیه در گاراژ "سرکاریز" دوست و آشنای زیادی داشتیم از مکانیک "استاد جمال" که با هم خیلی رفیق بودیم پرسیدم، من برای ده دوازده روزی احتیاج به یک لودر دارم، یکی را به من معرفی کرد و تلفنی با او تماس گرفتم و به او گفتم اگر وقت دارید، نیم ساعتی پیش من بیا. طرف فوری خودش را رساند، من رابه او معرفی کرد، کاک ایرج از برادران کومه له ایران است، احتیاج به یک لودر برای ده دوازده روزی دارد. صاحب لودر گفت برای کجا و برای چه کاری می خواهد؟ گفتم پنج تا ده کیلومتر یک جاده را شن ریزی می کنم. آدرس جاده مورد بحث را دادم. گفتم آنجا منطقه پیشمرگه "یکه تی" (اتحادیه میهنی تحت رهبری جلال طالبانی) است، گفتم آری، ولی منطقه ما خیلی با آنها فاصله دارد، او گفتم ولی اگر متوجه بشوند لودر مال من است، حتماً مصادره اش می کنند، گفتم تو نگران لودر نباش آن به حساب استاد جمال. پرسید تو از راننده ات مطمئن هستی؟ گفتم آری، جای نگرانی ندارد. گفتم حال قیمت را بگو، هرچه استاد جمال گفت من هم قبول دارم. جمال روبمن کرد و گفت دوهزار دینار برایش حساب کن، گفتم حرفی ندارم. صاحب لودر گفت چطوری لودر را می بری؟ گفتم فقط دو تا سه کیلومتر جاده خراب داریم، بقیه اش را با ماشین می برم. با این قرارداد توافق کردیم. به استاد جمال یاد آور شد من لودرم را از تو می خواهم! استاد جمال گفت جای نگرانی نیست. گفتم فردا کجا لودر را سوار کنیم؟ جواب داد نزدیک خانه خودم جای مخصوصی برای سوار کردن درست کرده ام. آدرس را از او گرفتم. فردای آن روز، در ساعت معین به خانه صاحب لودر رسیدم، به زحمت لودر را سوار یکی از کامیون ها کردیم و بطرف اردوگاه حرکت کردیم. تا آنجایی که امکان داشتیم لودر را با کامیون بردیم، حدوداً سه چهار کیلومتری مانده بود، لودر راپیاده کردیم. در آن نزدیکی یک کوه پیدا کردیم که خاکش قاطی شن بود، ما از این امکان استفاده کردیم، فوراً کار را شروع کردیم. جا هائی که آب رو بود با لوله بزرگ، پل مانندی درست می کردیم، طی ده الی دوازده روز کار را تمام کردیم. روز آخر، برای برگشتن به سلیمانیه خودمان را آماده می کردیم، در آن روز رژیم بعث منطقه را خمپاره باران می کرد، در اردوگاه صدای خمپاره ها را می شنیدیم. هنوز تصمیم نگرفته بودیم حرکت کنیم، چون واقعا ریسک و خطرناک بود. من یکی، دودل بودم، در این اوضاع بود که یکی از فرمانده های گردان شوان که قبلاً زخمی شده بود، و برای معالجه و استراحت در اردوگاه بود، آن روز همسرش درخواست کرده بود حتماً بشهرک کوچکی به اسم "کاریزه" بروند. این رفیق هرچه برای همسرش توضیح داده بود که وضعیت خوب نیست، مگر صدای توپ و خمپاره را نمی شنوی؟ او قانع نشده بود. در این این گیرودار، یکی از راننده های "اسوس"، با لندکروزر از سلیمانیه رسید، من جلو رفتم از او پرسیدم: "صالح" چه خبر، وضعیت چطور است؟ گفت ایرج پرندۀ نمی تواند بر بزند، ولی من

حالا برمی گردم. من این را شنیدم به رگ غیرتم برخورد، یعنی من از تو کمترم من به بقیه رفا گفتم من جلو می‌روم شماها پشت سر من حرکت کنید. در اردوگاه به این بزرگی یکی پیدا نشد بما بگوید کجا می‌روید مگر دیوانه شده اید؟ بگذارید این توپ باران تمام بشود، بعدا حرکت کنید. خلاصه من به رفیق "غلام زبردست" گفتم ما حرکت می‌کنیم شما ها اگر خواستید می‌توانند سوار شوید. خوب به خاطر دارم غلام به شوخی و طنز خطاب به همسرش گفت خمینی نتوانست من را بکشد تو آخرش من را به کشتن می‌دهی، سوار شوتا برویم. با پنج شش ماشین و یک دستگاه لودر بطرف کاریزه حرکت کردیم. فقط من به راننده ها گفتم با فاصله حرکت کنید، یک پانصدمتری مانده بود به کاریزه برسیم، از آنجا می‌دیدیم آبادی را هدف قرار داده اند. بالای تپه روبروی آبادی، یک پایگاه نیروهای بعثی وجاشها بود، ما از دور می‌دیدیم که از آبادی دود وگرد و خاک بلند می‌شود، باز هم اعتنایی نکردیم و به حرکت ادامه دادیم. بالاخره نزدیک آبادی شدیم، ما را چند بار هدف گرفتند، اولین خمپاره به چند متری ما اصابت کرد، درمیان دود وگرد و خاک گم شده بودیم. رفقای پُشتِ سر ما تصور کرده بودند کار ایرج و غلام تمام شده است. بالاخره ما داخل آبادی شده بودیم، چند خمپاره دیگر به در و دیوار آبادی اصالت کرد، تکه خمپاره به جلو شیشه ماشین اصابت میکرد، فقط شانس می‌آوردیم به خود شیشه برخورد نمی‌کرد. پایگاه نزدیک جاده بود، با سرعت خودم را به پیچ جاده رساندم، پیاده شدم و با صدای بلند فریاد زدم و خودم را معرفی کردم: "ما معارض" هستیم، دستهایم را بلند کرده بودم و به طرف پایگاه از تپه بالا رفتم. نزدیک شدم به کردی به جاشها گفتم که ما جماعت کومه له ایران هستیم، او هم برای مسئول پایگاه ترجمه می‌کرد، بالاخره گفتند یواش یواش بیا بالا، من هم به رفتن ادامه دادم تا داخل پایگاه شدم. مسئول پایگاه از من سنوال می‌کرد و یکی از جاشها ترجمه می‌کرد. بالاخره با "مخابرات" (سازمان امنیت نیروهای مسلح عراق- چیزی مثل "رکن ۲" ارتش در دوره شاه) سلیمانیه تماس گرفت. از آنجا با مسئول آسوس تماس گرفته شد، وقتی مطمئن شدند ما را آزاد کردند. فوری از پایگاه خارج شدم و خودم را به ماشین رساندم و به بقیه خبر دادم حرکت کنند. وقتی به کاریزه رسیدم که غلام و همسرش راپیاده کنم، متوجه شدم از چند جا ترکش خمپاره اطاق کمپرسی را مثل غربال کرده بود. به غلام نشان دادم گفتم چه شانسی آوردیم، اطاق کمپرسی را نگاه کن به چه روزی افتاده است؟ بالاخره به مقر آسوس رسیدیم، مورد انتقاد شدیدی قرار گرفتیم که چرا جان خود و تعداد زیادی رابه خطر انداخته ایم، گفتم کسی به ما نگفت نباید حرکت کنید. درآن شرایط، نشان دادن روحیه شهامت و از خود گذشتگی، بخشی از فضای نظامی گری بود که بر کل تشکیلات حاکم شده بود. اگر حرکت نمی‌کردید، یک جور انتقاد "ترسوئی" و یا محافظه کاری" به تو وارد بود. به هر حال من و آن تعداد از رفا شانس بزرگی داشتیم که درآن ماجرا جان سلام بدر بردیم.

یک اتفاق جالب دیگر که جا دارد بازگو کنم این است: همانطور که پیشتر، اشاره کردم جو نظامیگری و اینکه زنده ماندن افراد "موقتی" است، پرتشکیلات خیلی سنگینی می‌کرد. جای خواب و خوراک و همه فعل و انفعالات موقت بود. مثلا تابستان که هوا خیلی گرم می‌شد، جای استراحت و غذا خوردن داخل چادر و نایلون بود، چشم بهم میزدی بر اثر اشتباه رفیقی چادر آتش می‌گرفت. یا هراز چند گاهی رژیم بعث برای زهر چشم گرفتن و هشدار بخاطر نزدیکی با نیروهای مسلح اپوزیسیون رژیم خودش، اتحادیه میهنی، اردوگاه را توپ باران و یا مثل

ماجرای اردوگاه "بوتی" با بمب شیمیایی میزدند. تعداد زیادی از بهترین رفقا در این رابطه جان باختند. من برای یک لحظه بفکرم رسیدم که ما با این همه امکانات، که به زندگی اردوگاهی تن داده بودیم، میبایست در چادر و نایلون زندگی کنیم؟ عاقبت این موضوع را با زنده یاد محمد یگانه در میان گذاشتم، او گفت ایده‌ای به هر لحاظ شدنی است، بنظرم این ایده را با مسئول خزانه داری در میان بگذار، شاید موافقت کنند. به رفیق عزیزم گفتم من بحث ام اصلاً این نیست که این رفقا عقل شان به این نرسیده است، این همه مهندس برق و نقشه کش و مهندس و معمار در این تشکیلات موجود است، ولی فضای زندگی موقت و نظامیگری و اینکه بالاخره امروز نه فردا نوبت من هم می‌شود که کشته بشوم، بنظرم این تفکر حاکم بود. تا جایی که هر رفیق پیشمرگ دختر که حامله می‌شد، از دوران حاملگی تا وقت زایمان احساس شرم و گناه می‌کرد و هنوز بچه به دنیا نیامده، می‌بایست در فکر فرستادن طفل معصوم به شهرهای کردستان باشد که پدر بزرگ، مادر بزرگ و یا اعضاء فامیل بچه را نگهداری و بزرگ کنند. نمونه بارز خود من. هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم همسر و سه تا بچه ام سر بار تشکیلات شوند.

بگزریم، بالاخره به توصیه رفیق عزیز محمد یگانه با مسئول خزانه داری وقت، ماموستا برایم، مساله را در میان گذاشتم. و خوشبختانه او قبول کرد و گفت ایده خوبی است، با گروه خرید صحبت می‌کنم، وسیله حمل و نقل هم در اختیار خودت است هرکاری لازم است انجام دهید. مسئول تدارکات هم یک جلسه را فراخواند و تقسیم کار لازم انجام شد. رفیق محمد یگانه در این پروژه نقش بسیار مهمی داشت. با کارخانه سیمان کار بلوک زنی، تهیه چوپ و وحسیر و نایلون ارتباط گرفته شد و بقیه وسایل لازم و حمل این وسایل هم بعهده حمل و نقل بود. قبلاً از این پروژه، بر اثر بمب توپ باران و حمله هوایی هم از طرف رژیم اسلامی و هم رژیم بعث، قرار بر این شد در اردوگاه، مخفیگاه و سنگرها هائی در نزدیکی سلف سرویس و در چند محوطه اردوگاه درست کنیم، برای این کار به یک لودر احتیاج داشتیم، موستا ابراهیم با من تماس گرفت و گفت هر چه زودتر باید یک دستگاه لودر ارزن قیمت را پیدا کنید و این کار باید سریع انجام شود. من هم فوری به گاراژ سرکاریز رفتم و با دوست بسیار خوبم استاد جمال میکائیک، مسئله را در میان گذاشتم. فوری با چند جا تلفنی تماس گرفت، بالاخره توانست با همان بنگاه دار هولیر (اربیل) که قبلاً یک کامیون از او خریداری کرده بودیم تماس بگیرد. جمال گفت یک لودر خوب و مناسب و ارزان برای برادران کومه له لازم داریم، بنگاه دار گفت یک لودر تمیز مناسب سراغ دارم، استاد جمال گفت کاک ایرج معطل نکن. فوری پول از خزانه داری تحویل گرفتم، با یکی از رفقا به اسم "عه به کاله" روانه هولیر شدیم، با مراجعه به مدیر بنگاه که آشنائی قبلی داشتیم، ما را برای ناهار به منزل خود دعوت کرد، بعد از صرف ناهار برای دیدن لودر حرکت کردیم. لودر خوب و مناسبی بود، از قیمت مقدار پانصد دیناری کم کرد و قرار داد نوشته شد. برای حمل لودر هم یکی از آشنایان مدیر بنگاه، "کامیون کفی" داشت، لودر را سوار کفی کردیم تا نزدیکی "سوره قلات" و بقیه راه را یکی از رفقای پیشمرگه "مصطفی لودرچی" که گرچه حرفه‌ای نبود ولی تا اندازه‌ای وارد بود و می‌توانست بعضی کارها را انجام بدهد، بر عهده گرفت. بالاخره تنها امکانی بود که داشتیم، لودر به اردوگاه رسید، من وعه به کالی به اطاق ماموستا برایم رفتیم جریان خرید لودر را گزارش دادیم. ماموستا ابراهیم به بازدید لودر آمد، کمی دورور لودر را ورنانداز کرد و گفت چه مدت گارانتی دارد؟ گفتم این دستگاه تقریباً

شش سالی عمر دارد گارانتی ندارد، گفت اگر خراب شد باید این گارانتی را بدهید من هم گفتم تا آنجایی که من تجربه دارم این دستگاه درحال حاضر هیچ عیبی ندارد، موتور سالم، جک بیل همه سالم است لاستیکهای خوب. گفت گارانتی می گرفتی خیلی خوب بود، من هم برای شوخی و اما آمیخته به طنز گفتم ماموستا ابراهیم ما انتظار داشتیم برای بعد از چهار پنج ماه که از شهر آمدیم بیرون، برگردیم حالا هفت هشت سال شده، شما گارانتی می کنی یکی دو سال دیگر برگردیم؟ این سؤال به مذاق او خوش نیامد و گفت خریدن لودر چه ربطی به این مسئله دارد؟ من متوجه شدم ناراحت شده است، گفتم نگران نباشید طوری نمی شود. خلاصه با این لودر کارهای مهمی انجام می دادیم: از جمله مخفیگاه و سنگرهای محکمی درست کردیم. برای پروژه مذکور با کارخانه بلوک و لوله سازی در سلیمانیه قراردادی بسته شد که هر دو روز، یک ماشین، لوله خیلی بزرگی که یک آدم با قد متوسط راحت بتواند سر پا در آن بایستد حمل



با ارسال سعادتمند

شود. برای حمل این لوله ها احتیاج به یک کامیون مخصوص بود، برای این مشکل دوباره به استاد جمال مراجعه کردم. یکی از رفقای استاد جمال یک کامیون ده چرخ کفی خیلی بزرگ داشت، با هم نزد او رفتیم، استاد جمال با صاحب کامیون صحبت کرد و گفت کاک ایرج از برادران کومه له احتیاج به یک کفی ده چرخ دارد برای حمل لوله به اردوگاه مالومه، توجه کمکی می توانند بکنی؟ صاحب کامیون یکی از بزرگ کامیونداران سلیمانیه بود، به جمال گفت من درکمک کردن به کومه له مشکلی ندارم راستش، مشکل من با "برادران خودمان" است، اگر بفهمند کامیون را مصادره می کنند. جمال گفت این مشکل را کاک ایرج حل می کند. با صاحب کامیون قول و قرار گذاشتیم، من با جمال رفتیم کامیون را از او تحویل گرفتیم. در این کامیون می شد هشت لوله را سوار و حمل کرد. استاد جمال در میان کامیوندار و راننده ها با اعتبار و صاحب اتوریته بود، با من هم خیلی صمیمی بود. تنها کمکی که من به او میکردم این بود که اغلب اوقات بر اثر جنگ ایران و عراق، کمبود بنزین یک مشکل بزرگی بود. در مواقع ضروری من مشکل بنزین را برایش حل می کردم، یک تویوتای سوپر داشت، سوپج ماشین را

از او می‌گرفتم و باک بنزین

را فول می‌کردم. بار اول و دوم، حمل لوله‌ها با این کامیون خیلی مشکل بود، خسته‌کننده بود و کامیون خیلی سنگین اغلب درگِل می‌نشست. موقع برگشتن به مقر خسته و کوفته، نای حرف زدن نداشتی. در آن ایام، "جلسه پانزده روزه" داشتیم، در عصر آن روز من به کارخانه بلوک سازی برای بار زدن لوله مراجعه کردم، تا نزدیکی غروب طول کشید. کامیون را در محوطه مقر پارک کردم، مسئول مقر تدارکات اعلام کرد امشب بعد از شام جلسه پانزده روزه داریم. من هم تازه از راه رسیده بودم، خسته و کوفته با این کامیون بزرگ امانتی با جاده کوهستانی خیلی خطرناک، دلم میخواست بعد از شام فوری بخوابم، ولی جلسه اجباری بود، می‌بایست شرکت می‌کردی. قبل از شروع جلسه، مسئول سیاسی آسوس که یکی از رفقای دختر بود و در قید حیات است و برایش آرزوی سلامتی و تندرستی دارم، پیش من آمد گفت کا ایرج اگر اجازه بدهید می‌خواهم کمی در مورد خودت باهم صحبت بکنیم. من نمی‌دانستم در چه موردی می‌خواهد حرف بزند؟ گفتم خیلی خوب من سرا پا گوشم. با این جمله شروع کرد: من مدتی است تو را زیر نظر دارم، اصلاً به کار سیاسی اهمیت نمی‌دهید، این اشکال خیلی بزرگی است، می‌ترسم در نهایت منجر به انفعال و "آش بتال" (تسلیم) شود. این طرز حرف زدن رفت تو اعصابم، تنها توانستم بگم رفیق عزیز نگران من نباشید من منفعل نمی‌شوم، تمام پل‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام، در نتیجه من "آش بتال" نمی‌کنم. این رفیق متوجه شد که حرف بدی زده معذرت خواهی کرد و گفت من قصد ناراحت کردن تو را نداشتم فقط نگران وضعیت تو هستم، بحث را ادامه ندادیم و دو نفری به اطاق جلسه رفتیم. از نظر من وظایف و کارتشکیلاتی این رفیق، مسئول سیاسی مقرب بود، من نمی‌خواهم کار و وظایف این رفیق را بی‌ارزش و کم‌اهمیت کنم، ولی با کار و وظایف ما قابل مقایسه نبود، تیم تدارکات و حمل و نقل صبح زود صبحانه رami خوردند تا شب دیر وقت مشغول بکار بودند. تامین امکانات تمام اردوگاه‌ها روی دوش تدارکات و حمل و نقل بود، ولی این رفیق ساعت ۹ صبحانه را می‌خورد، اگر کاری چیزی برایش پیش می‌آمد به شهر می‌رفت، بعد از ناهار استراحتی می‌کرد، ساعت چهار و پنج یک نشریه "پیشرو" یا "کمونیست" را مطالعه می‌کرد، شب یک جلسه می‌گرفت و نشریه را از فارسی به کردی برای ما توضیح می‌داد. یک روز غروب، لوله بار زده بودم که صبح زود بطرف اردوگاه حرکت کنم قاعدتاً هر ماشینی بطرف اردوگاه‌ها می‌رفت می‌بایست مسئول مقر در جریان گذاشته میشد، من هم به مسئول مقر گفتم صبح زود من بطرف مالومه می‌روم، یکی دونفر جا دارم، رفیق مسئول سیاسی مقر گفت کا ایرج من می‌خواهم با تو به مالومه بیایم، گفتم رفیق عزیز کامیون خیلی سنگین، بار خطرناک و راه خراب است، حداقل تا غروب نمی‌رسیم گفت اشکالی ندارد من دوست دارم با تو و این کامیون بزرگ بیایم، مسئول مقرب به او گفت بهتر است با لندکروزها بروی، اصرار کرد نه با کا ایرج می‌روم مسئول مقر گفت هر طور دوست دارید. ما صبح زود حرکت کردیم تا شهرک کاریزه جاده شن ریزی شده بود مشکلی نداشتیم از کاریزه تا مالومه، سه بار این کامیون درگِل فرو رفت، هر سه بار من میبایست گِل زیر کامیون را خالی می‌کردم و به جایش سنگ پر می‌کردم. من که از آن زیر مشغول زدن جک و بالا بردن کامیون بودم، متوجه شدم در آن فاصله مسئول سیاسی از اطراف تعداد زیادی سنگهای بزرگ جمع آوری کرده بود که بطور واقعی نای حرکت نداشت. بهرحال ما صبح زود حرکت کردیم،

شب هوا تاریک به اردوگاه رسیدیم، بالاخره مسئول سیاسی مقر به این نتیجه رسید که کار تیم تدارکات حمل و نقل بینهایت سخت و دشوار است و به من گفت: حقیقتاً حق داشتی بگی خسته و کوفته هستم. وقتی به اردوگاه رسیدیم یکی از رفقای تاسیسات باعجله به طرف ما آمد و گفت: کا ایرج همین حالا این لوله ها را به اردوگاه مرکزی (محل استقرار کمیته مرکزی که اصطلاحاً "ناوندی" می‌گفتیم) ببر، من هم خسته و گرسنه با لباس های پاره شده درگل و رانندگی درشب تاریک در جاده خراب، باحالت عصبانی گفتم برو کنار دست از سرم بردار، رفیق تاسیسات یک لحظه جا خورد، اصلاً انتظار نداشت، تا گفت کا ایرج این چه طرز صحبت کردن است؟ رفیق همراه من گفت خواهش می کنم ادامه نده بعداً من برات توضیح می دهم، برو هرچه زودتر دو دست لباس از تدارکات برای ما بیاور چون واقعا دیگر لباسها قابل استفاده و شستن نبودند. این رفیق از مسئول تدارکات دو دست لباس گرفت و برای ما آورد، مسئول دبیرخانه هم ما را به خانه خود دعوت کرد برای ما تخم مرغ با روغن درست کرد، ولی به حدی ما دونفر خسته و کوفته بودیم حال نان خوردن هم نداشتیم. در هر صورت آن شب را در منزل این رفیق، استراحت و مثل مرده تا صبح از شدت خستگی خوابیدم. صبح بعد از خوردن صبحانه در سلف سرویس با رفیقی که شب قبل باهم درگیر شدیم، از او معذرت خواهی کردم. گفتم دوست عزیز حال کجا می خواهی لوله را خالی کنم؟ گفت باید اردوگاه ناوندی خالی کنیم با هم حرکت کردیم لوله ها را در همان جا که لازم بود خالی کردیم، از این رفیق باز هم عذرخواهی کردم گفت لازم به عذرخواهی نیست رفیق همراه تو توضیح داد که باچه مشکلاتی روبرو شده ای. باتمام مشکلات به اندازه نیاز در هر دو اردوگاه امکانات درست کردن مخفیگاه باکمک رفقای تاسیسات فراهم و آماده شد، اردوگاه به حدی تغییر کرده بود از هر لحاظ. آب، برق، حمام، سلف سرویس، غذاخوری، جاده کشی بین اردوگاه ها، جاده کشی اردوگاه به کاربزه، چادرهای پارچه ای جای خود را به اطاق های بلوکی داده بود. گاهای پیش می آمد به دلایل مختلف بعد از ظهر بطرف اردوگاه حرکت می کردیم و شب هنگام به اردوگاه می رسیدیم، از بالای بلندی، اردوگاه را نگاه میکردی چراغها همگی روشن بود تقریباً به یک شهرک شبیه بود. مدتی طول نکشید با کمک و حمایت یکنیتی نیشتمانی کردستان عراق، پای سپاه پاسداران ایران در منطقه اردوگاهی ما باز شد و این منطقه جولانگاه سپاه پاسداران شد، حتی چند بار رفقای حمل و نقل با این جنایتکاران درگیری لفظی پیدا کردند، کمیته مرکزی از ماجرا باخبر شد دریک جلسه تصمیم گرفتند که هرچه زودتر منطقه اردوگاهی را عوض کنیم.

از طرف مسئول آسوس به ما گروه حمل و نقل ابلاغ شد تمامی وسائل اردوگاه از بیمارستان، رادیو و تمامی ارگانهای تشکیلات هرچه زودتر به سلیمانیه منتقل شود، به تمامی ارگانها ابلاغ شده که تمامی وسائل خود را جمع آوری کرده طبق برنامه سازماندهی شده، کامیون ها هرروز دو سرویس وسائل ارگان ها را به سلیمانیه منتقل کنند. وسائل رادیو در اولویت بود، وظایف من آماده کردن کامیونها به لحظ فنی، صبحانه برای راننده ها حاضر کردن، و بیدار کردن رفقای راننده راس ساعت تعیین شده و بعد از صرف صبحانه حرکت می کردند. به مدت سه الی چهار روز تمامی وسائل رادیو را به اردوگاه "بوتی" منتقل کردیم. در سلیمانیه یک گاراژ بزرگ در اختیار داشتیم، هرچه وسائل غیرضروری را در گاراژ تخلیه می کردیم و وسایل ضروری را به اردوگاه منتقل میکردیم. ظرف مدت یک ماه و نیم ما توانستیم تمامی اردوگاه

ناوندی و مالومه راتخلیه کنیم، رادیو در "بوتی" مستقر شد، مرکز پزشکی در "زرگوپز". در مدت کوتاهی توانستیم هردو اردوگاه ناوندی مالومه را به تمامی تخلیه کنیم. این هم از نتایج سیاست ارتجاعی اتحادیه میهنی کردستان عراق (یکیتی نیشمانی کردستان عراق). هرچه زمان می گذشت تشکیلات کومه له بیشتر از مناطق مرزی که قبلاً "مناطق محرمه" بود دورتر و به عمق قلمرو حاکمیت مستقیم رژیم عراق و بشهرها نزدیک ترمی شد. این وضعیت هم مشکلات زیادی داشت، در اینجا می خواهیم به یک خاطره تلخ و ناگوار اشاره ای داشته باشیم آن هم بمباران شیمیایی اردوگاه "بوتی" توسط رژیم بعث است. ده ها تن از کادرهای قدیمی و برجسته این حزب در بمباران شیمیایی جان باختند، در آن روز سخت و وحشتناک من در اردوگاه بوتی، مشغول خالی کردن وسایل بودم، یک ساعتی قبل از بمباران اردوگاه را ترک کرده بودم، وقتی به مقر آسوس در سلیمانیه رسیدم از طرف رفقای آسوس از این جنایت رژیم بعث مطلع شدم. در میان جان باختگان آن جنایت رژیم بعث، یکی "فرنگ شاهویی" کمونیست رزمنده و از پرسنل رادیو صدای انقلاب و رادیو حزب کمونیست بود. این رفیق یکی از فامیل های نزدیک من بود، یاد تمامی رفقای جانباخته اردوگاه بوتی گرامی باد.

مدت زیادی من در این ارگان حمل و نقل انجام وظیفه کردم، در این جا می خواهیم یک قدر دانی از رفیق عزیز و کادر قدیمی و سرشناس شهر سنج رفیق "جلیل معین افشار" (جمال خمپاره) را ثبت کنم. این رفیق که برای معالجه در صف اعزام به خارج قرار داشت، برای خداحافظی از رفقای آسوس به مقر آمده بود. آن شب را در مقر تدارکات گذرانیدیم، جمال روبه من کرد و گفت: ایرج می خواهیم چند دقیقه ای وقت تو را بگیرم و راجع به خانواده ات کمی باهم صحبت کنیم. من برای معالجه به خارج می روم در آنجا می توانم یک خانواده را بعنوان خانواده خودم معرفی کنم، اگر تو موافق باشی می توانم خانواده تو را معرفی کنم. گفتم جمال جان هر گلی زدی بسر خودت زده ای، اگر اینکار رابکنی من بینهایت ممنونت می شوم. گفت پس اسامی و تاریخ تولد بچه ها را به من بده، اسم تاریخ تولد را روی یک ورق کاغذ برایش نوشتم. صبح بعد از خوردن صبحانه این کاروان "اعزامی" را با مینی بوس به طرف بغداد حرکت کردیم، من آن شب را در مقر بغداد ماندم. بعد از صبحانه رفقائی که برای کار پزشکی به بغداد آمده بودند را به مقر سلیمانیه برگرداندم. سه الی چهار ماهی که گذشت از طرف آسوس به من اطلاع دادند که همین حالا باید با چند نفر از رفقایی که برای معالجه به بغداد اعزام میشوند، حرکت کنید و امشب "کا عمر" (ایلخانی زاده) هم از خارج به بغداد می رسد. من با رفقا بطرف بغداد حرکت کردیم و غروب به مقر رسیدیم. بعد از خوردن شام، رفیق مسئول روابط دیپلوماسی گفت ایرج ما باید راس ساعت ده در فرودگاه باشیم برای آوردن کا عمر چند دقیقه ای مانده بود که هواپیما به زمین بنشیند ما در فرودگاه بودیم. سه ربع ساعت طول کشید تا کا عمر از پاس کنترل عبور کرد، ما هم در سالن به انتظار رسیدنش بودیم. بالاخره از پاس کنترل عبور کرد و با چند چمدان رسید به کمک او رفتیم و از سالن انتظار بطرف ماشین حرکت کردیم. طولی نکشید به مقر رسیدیم. طبق معمول با تمام رفقای حاضر در مقر سلام و احوال پرسی و خوش آمدگویی تمام شد، بعد از سؤال کردن کاعمر در رابطه با وضعیت اردوگاه و سؤال های متفرقه ضمن احوال پرسی از من گفت کا ایرج خوشبختانه جمال خمپاره دعوت نامه بچه هایت را تماماً انجام داده، مدارک بچه هایت را به من داده است، داخل چمدان هاست، خودم

مدارک بچه ها را تحویل "کا هاشم" مسئول دبیر خانه می دهم. من هم از جمال و کاعمر تشکر فراوان کردم. این جریان را با دوست و رفیق قدیمی خودم زنده یاد "سیروس کرباسی" در میان گذاشتم، گفت جمال رفیق بسیار خوب و انسان دوستی است کار بسیار خوب و با ارزشی کرده است از جمال این انتظار می رفت حق تو و بچه هایت است، واقعا درود به کرامت و انسانیت جمال. سه هفته ای گذشت، سیروس عزیز از من سؤال کرد ایرج چکار کردی کارتا کجا پیش رفته است؟ گفتم سیروس جان هیچ خبری نشده. با حالت تعجب گفت چرا؟ تا حالا دبیرخانه با تو هیچ تماس نگرفته؟ گفتم نه! گفت کی اردوگاه می روید گفتم همین حالا کامیون جلو انبار است و مشغول بار زدن هستند. گفت به محض رسیدن برو دبیرخانه با هاشم موضوع را مطرح کن تا قضیه را پیگیری کنند. به اردوگاه که رسیدم کامیون را جلو انبار تدارکات پارک کردم برای تخلیه وسایل. به دبیرخانه مراجعه کردم سلامی به کا هاشم دادم، از او سؤال کردم که کاعمر مدارک بچه هایم را بشما تحویل داده است، آیا اقدامی کرده اید یا هنوز نوبت نرسیده؟ در جواب گفت راستش کا ایرج کا عمر یک پاکت به من داد، اما هر چه می کردم پیدا نمی شود، انگار آب شده زیر زمین رفته. گفتم بسیار خوب خیلی ممنون، خداحافظی کردم و از دبیرخانه خارج شدم. برگشتن با سیروس در میان گذاشتم، گفت امکان ندارد، حدم درست درآمد، در آن شرایط زمانی من طرف دار بحث های رفیق منصور حکمت بودم و هاشم طرفدار نظرات ک.ر (کمیته رهبری کومه له در اردوگاهها) بود. سیروس گفت همین حالا برو با جمال تماس بگیر و جریان را برایش تعریف کن. بلافاصله با جمال تماس گرفتم، گفت ایرج من خودم تحویل عمر دادم، گفتم جمال جان آب پاکی ریختند رودستم و گفتند آب شده رفته زمین عملاً جواب رد به من دادند. جمال گفت ایرج من در عرض یک هفته دوباره تمام مدارک را برایت می فرستم، آدرس یکی از دوستانم را دادیم تقریباً ده روزی طول نکشید پاکت به دستم رسید. بلافاصله به دبیرخانه مراجعه کردم و مدارک را به هاشم تحویل دادم. با حالت تعجب گفت چطور این کار را کردی؟ گفتم داستانش طولانی است! گفت بگذار ما اقدام خودمان را میکنیم. رویهم رفته من آدم ساکت و بی دردمی بودم، خیلی هم تشکیلاتی بودم، مدت نزدیک به دوماهی طول کشید، از اعزام بچه ها خبری نشد، سیروس گفت ایرج چه خبر از رفتن بچه ها؟ گفتم هیچ خبری نیست! گفت من می دانم خبری هست تو خیلی ساده هستی، تو طرفدار چپ هستی، هاشم طرفدار راست، تو انتظار داری به همین سادگی کار بچه های تو روبراه کند؟ من جای تو باشم امروز به دبیرخانه مراجعه می کنم، با هاشم صحبت می کنم و وضعیت را روشن می کنم. من باهاشتم تماس گرفتم گفتم کا هاشم کار بچه های من به کجا انجامید؟ گفت کا ایرج راستش را می خواهی از طرف دولت سوئد به ما اعتراض شده که بیش از اندازه جماعت به سوئد فرستاده ایم، بنابراین ما نمی خواهیم روابط مان با دولت سوئد خراب شود، ولی تصمیم گرفته ایم بچه های تو را به آلمان بفرستیم، روی این مسئله فکر کن و با "داده منیر" مشورت کن و به ما خبر بده. در حال من مکثی کردم و گفتم باشه بشما خبر میدهم. به سلیمانیه برگشتم، با سیروس موضوع را در میان گذاشتم، گفت حدثم درست درآمد، به تو توصیه می کنم هر چه زودتر آلمان را قبول کن و بچه ها را نجات بده. جریان را با منیر در میان گذاشتم، منیر هم عین حرف سیروس را زد. من هم روز بعدش به اردوگاه رفتم، با هاشم حرف زدم که آلمان را قبول کرده ایم، گفت خیلی خوب من هم سعی می کنم هر چه زودتر پرونده شما را به بغداد بفرستم. نتیجه را با سیروس در میان گذاشتم، گفت کار خوبی کردی من تحقیق کرده ام آلمان بهتر است تا سوئد. بالاخره روز موعود رسید،

قرار شد با کاروان بیست و دو نفری بطرف بغداد و از آنجا برای پرواز به آلمان حرکت کنیم. آن روز برای من روز سخت و غم انگیزی بود، از رفقائی که سالیان سال با هم کار می کردیم، از همسایه ها، با تمام خاطرات تلخ و شیرین جدا می شدیم، برایم خیلی سخت بود، باور نکردنی است، من تا بغداد گریه کردم، هرچه منیر همسرم من را تسکین می داد باز هم آرام نمی شدم، به حدی به آن جو و فضا خو گرفته بودم، که دوری از آن رفقا و آن محیط عاطفی برایم قابل تصور نبود، خلاصه روزی بسیار سخت بود. بالاخره آن روز، غروب به مقربغداد رسیدیم، بعد از صرف شام، مسئول بغداد توضیحات لازم را در رابطه با رفتن به فرودگاه بغداد و چگونگی وارد شدن به فرودگاه آلمان و تحویل دادن خودمان بعنوان پناهنده سیاسی، داد. یکی از سفارشات این بود هرطوری شده باید پاسپورتها را پاره و درتوالت هواپیما سر به نیست کنیم. درکاروان ما، یکی از رفقای دختر که شدید زخمی بود همراه بود. یکی از توضیحات مسئول مقر بغداد این بود که به محض اینکه خودتان را تحویل دادید، رفقای خارج دم در خروجی، هوای شما را دارند، تا اگر مشکلی پیش آمد آنان دست بکار شوند و به وکیل خبر بدهند. یکی دیگر از توضیحات این بود که پلیس اول از خانواده ها بازجویی و سئوالاتی در رابطه با مشخصات اشخاص می کند، البته پلیس آلمان با ایران خیلی فرق دارد، سئوالات تمام شد خانواده ها رابه هتل می فرستند. تنها خانواده درکاروان، خانواده من بود، بقیه مجرد بودند. اول از من و خانواده ام بازجویی کردند، ظاهرا پلیس ها مهربان بودند، بما گفتند به سالن مراجعه کنید، از یک راهرو چندمتری عبور کردیم تا به پله ها رسیدیم، یک جوانی روی پله ایستاده بود رو به من کرد و گفت ایرانی هستی؟ گفتم آری! گفت هرچه سریعتر عجله کنید بروید برای خودتان جا تعیین کنید، من هم بادی به غیغب انداختم و گفتم برو پیکارت مردحسابی ما کومه له هستیم، برای ما هتل گرفته اند. گفت هتل مثل خبری نیست، سریع بروید بالا در آن گوشه جای ده دوازده نفری هست زود آنجا را اشغال کنید. پله ها را تمام کردیم به یک سالن خیلی بزرگ رسیدیم اغراق نکنم نزدیک به هزار و پانصد نفری را در آن محوطه جا داده بودند، همان جوان با اشاره گفت زود باشید چندتا ئی تشک بردارید اون گوشه را برای خودتان اشغال کنید. همین کار را کردم، تشک ها را پهن کردم به بچه ها و همسرم گفتم بنشینند تا من بروم ببینم چه خبراست. من برای یک لحظه شوکه شده بودم، پسر جوان روبه من کرد گفت چی شده چرا حاج واج شده ای؟ گفتم نمی دانم اینجا کجاست؟ پسر جوان گفت این جا "شوال باخ" است مرکز پناهندگی است. قبول مسلمانها این جا محشر است تعداد پناهنده از هر رنگ نژاد و ملتی قابل شمارش نبود، بعد از یک لحظه کنترل خودم را بدست آوردم، متوجه شدم که حرف های کا هاشم که دولت سوئد بما اعتراض کرده، ما نمیخواهیم رابطه مان با دولت سوئد خراب شود، بعد از بازجوئی اولیه در آلمان شما را به هتل می برند اینها همش خالی بندی بود. من هم در آن جو و فضا غرق شده بودم و از دنیای بیرون هیچ خبری نداشتم. همه فکر و ذکر ما پیشمرگاییتی و تشکیلات بود.

بعد از ساعتی تمام رفقای ما را روانه سالن کردند بجز رفیق زخمی ما که او را برای مداوا به بیمارستان منتقل کردند. تصور من این بود مسئله پناهندگی فقط مربوط بما کومه له ای هاست و از هیچ کجای دنیا پناهنده نمی آید. چند روزی ما را برای کارهای اداری در قرنطینه نگاه داشتند، بعد ما را به یک هتل در شهر "اوفنباخ" منتقل کردند. با قطار شهری می توانستیم به فرانکفورت رفت و آمد کنیم. دو ماهی در این هتل ماندگار شدیم، بعد از این دو ماه به شهر

"کاسل" منتقل شدیم. مسئول تشکیلات حزب کمونیست ایران در انزلی "بهمن شفیق"، بود خودمان را به او معرفی کردیم.

بعد از جدایی از حزب کمونیست ایران به حزب کمونیست کارگری ایران پیوستم، در دو کنگره حزب کمونیست کارگری ایران، افتخار عضویت در کمیته مرکزی این حزب را دارا بودم، در حال حاضر هم افتخار میکنم که کادر حزب کمونیست کارگری ایران هستم. در تمام کنگره های حزب، بعنوان نماینده شرکت فعال دارم.

اما در پایان این تاریخچه مختصر پس از سالها، به سخنان آن رفیق مسئول سیاسی مقر سلیمانیه عراق، از زاویه دیگری، و با بازبینی زندگی گذشته ام، فکر کردم. با خودم کلنجار میرفتم که علت اینکه آن رفیق نگران بود که به خودم و به ارتقاء آگاهی خودم، "اهمیت" نمیدادم، کجا بود؟ گذشته را که نگاه میکنم، چه آنوقتها که وارد فعالیت سیاسی نشده بودم و چه بعدها، متوجه فقدان یک فاکتور مهم در مورد عدم ارتقاء سطح دانش و فرهنگ خود، در دوره زندگی عادی و عدم توجه به بالابردن آگاهی سیاسی خود، در دوره وارد شدن به کار سیاسی و تشکیلاتی شدم: "زمان"!

در دوره اول "فرصت" نبود که به سینما و تئاتر بروم. بخاطر "نان"، عملاً ترک تحصیل کرده بودم و حتی اگر میخواستم، وقت در دست من نبود که مثلاً بروم موزیک یاد بگیرم، کتاب و مجلات بخوانم. یاد گرفتن زبانی دیگر که اصلاً مطرح نبود. در دوران "سیاسی" شدنم هم که داستانتانم را خواندید که چگونه زیر فشار کار "عملی" و رتق و فتق امور تشکیلات، توانی در من باقی نماند که در "جلسه بحث سیاسی"، حتی به عنوان مستمع شرکت کنم. من چنان در آن کار و بار روزانه و مشقات آن غرق بودم، که خود همان ها را عین وفاداری به "سیاست" هم برای خود معنی کرده بودم. اگر نه در همان زمانی که من مشغول نقل و انتقال اردوگاهها از مناطق مرزی به اطراف شهرها و شهرهای عراق بودم، بحث های سیاسی بسیار جدی در مورد دورنمای فعالیت تشکیلات پس از نزدیک شدن جنگ ایران و عراق به مرزهای کردستان، در گرفته بود و نظرات و "بوچون" های مختلفی در مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند. همان وقتها که من به نقش خود در سرو سامان دادن به زندگی اردوگاهی بسیار افتخار میکردم، همان وقتها که من از بمباران شیمیایی بوتی قسر در رفتم و برای قربانیان آن جنایت رژیم بعث غرق در ماتم بودم، بعدها متوجه شدم که مدتها قبل از آن، در مورد سرنوشت تشکیلات و دورنمای فعالیت آن پس از عقب نشینی به مناطق "محرّمه"، بحث و جدالهای بسیار داغ و سرنوشت سازی در میان بوده است. بطور مشخص منصور حکمت سیاستهای روشنی را طرح کرده بود و حتی به عنوان مصوبه کنگره های کومه له، از جمله کنگره ۶، خط روشنی را مدتها قبل، پیش پای تشکیلات و حزب گذاشته بود. من برای همه آن سالها. چه در دوره زندگی ام به عنوان راننده و شاگرد راننده و چه بعدها به عنوان یک فعال عرصه "ندارکات و حمل و نقل" برای تشکیلاتی که به آن پیوسته بودم، یک حسرت در اعماق قلبم ریشه دوانده است: حسرت در اختیار نداشتن "زمان" و فرصت نداشتن که به ارتقاء معنویات، فرهنگ و دانش "اهمیت" بدهم.

و من توصیه ام به تمامی هم سرنوشتهایم این است که با خواندن بخشی از زندگی من متوجه

شوند، که اصلاً لازم نیست مثل من، پس از اینهمه مصیبت، سختی کشیدن و تسلیم شدن به فشارها به نتیجه ای برسند که من اکنون رسیده ام. این حرف پوچ و کشک و عوامفریبانه است که انسان کارگر و زحمتکش "در کشاکش سختی" ها و خُرد شدن زیر چرخ و دنده کارخانه ها، و فقط در "عمل" آگاه میشود. تجربه زندگی من، مثل میلیونها همسرنوشتم، به من هم نشان داد، که "محروم شدن از زمان" برای ارتقاء معنویات و دانش و تفکر، اثرات مُخریبی بر انسانها دارد. چنان مُخرَب، که سنگینی فشار کار عملی، چه در عرصه زندگی و یا "نان" و چه در میدان سیاست، مانع این است که انسان بفهمد آن عرق ریختن ها و سختی و زجر کشیدنها، کدام هدفها و کدام آرمانها را چه برای خود ما شخصا و نزدیکانمان و یا نسلهای آینده، جلو چشم و یا در "مغز" جستجو میکنند؟ برای سوسیالیست بودن و آرمانی رهاییبخش را تعقیب کردن، نیازی نیست که با "تجربه" زجر کشیدن، نظاره لت و پار شدن عزیزان و ملاقات زود هنگام با مرگ، تباه شدن جسم و روح چه در جدال زندگی و یا مبارزه سیاسی، راه رهایی را یافت. مثل هر علم دیگر، دانش رهایی برای آزادی ما از بردگی سیستم کنونی، مکتوب اند. نوشته شده اند و قابل مراجعه است. اگر این مختصر توانسته باشد، ضرورت مسلح شدن به آگاهی سوسیالیستی را طبق آن مبانی علمی که مارکسیسم تعریف کرده است، در برابر شما خوانندگان این سطور قرار بدهد، شورانگیزترین هاست.

.....



با حمید تقوائی، خانه مارکس



با منصور حکمت، منیر و آذر ماجدی



با حیدر گویلی، حمید تقوائی و نسان نودینیان
مقابل خانه مارکس



با حیدر گویلی - خانه مارکس